



شکوفا

نغمہ نامی جدید

\*\*\*\*\*

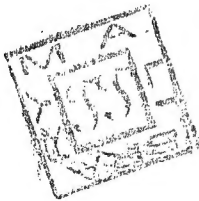


گویندہ :

مدی - حمیدی

بہا با جلد زر کو ب بیت مال

\*\*\*\*\*



در طران بہا ۱۳۱۷ شمسی جمع کردہ

حق طبع محفوظ

چاپخانہ خاور «نہران»



اداره نشر  
۳۱۳  
۷۰۱

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE701

از آنجا که قریحه ادبی خود را  
مدیون تشویقات استاد بزرگوار  
آقای حسام زاده بازارگاد  
میدانم، دیوان ناقابل خویش را  
بایشان تقدیم مینمایم .  
مهدی — حمیدی

صفحه اول

فهرست

صفحه	موضوع
۱	دیوان من
۲	ای وزیر
۵	سحر خیزی
۶	بهار
۸	منم آنکه پیش تو بنده ام
۹	بدوستان عزیزم
۱۱	ریش بز
۱۲	بر بهبود برادرم
۱۴	آوای جنگل
۲۰	بگو، ای معشوق دلربا
۲۲	بوسه ربای
۲۳	تاراج گیتی
۲۵	زهری که شیرین است
۲۶	فردوسی و ایران
۳۳	برنائی و شکیمائی
۳۳	آسمان و ستارگان
۳۵	نخستین میثاق
۳۹	قهرمان خنجر
۴۲	مسافرت
۴۵	زندان غم
۴۶	لوح طلا
۴۸	طغیان روح
۵۲	بت شکنی

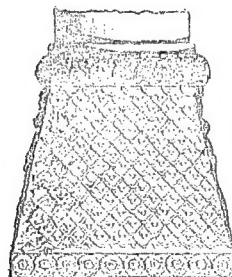
صفحه دوم

صفحه	موضوع
۵۴	نوجهای دوزخ کس در با؟!
۵۵	تربیع
۶۰	تبدلات عمر - روزهای درماندگی
۶۶	پیام بشاعر
۶۸	لماوس و زاغ - از زبان مادرم
۷۱	نامگاه زمستان
۷۳	امری بینوا
۷۵	بارس - نوبخت
۷۸	تربشانی
۷۹	بردمندیها
۸۰	آخرین نامه
۸۵	نسب دوشین
۸۵	للموع آفتاب
۸۷	خزان و پیری
۹۰	زیبائی چیست؟
۹۱	سر و چوود
۹۹	خواب ابله
۱۰۰	زره پوش - موتور جنگی
۱۰۴	مادر و فرزند
۱۰۴	نیازمندیها - شبهای من
۱۰۶	چمن و چمن پیرا
۱۰۹	خدا و عزرائیل
۱۱۰	زنی امروز
۱۱۲	آتش خدائی

صفحه	موضوع
۱۱۵	از خاور بباختر ( از خواهر برادر )
۱۱۸	سینما
۱۲۱	کمند زلف
۱۲۲	مرد
۱۲۵	دختر ساده لوح
۱۲۷	اندرز عاشق
۱۳۰	بنگارانده سپیده دم
۱۳۲	طیاره
۱۳۴	دام گیسو
۱۳۵	ای باد اردیبهشت
۱۳۷	داربائی جهان
۱۴۱	هماوردی باخیال
۱۴۲	گلی که بجای دانش شکفته بود
۱۴۵	آرزوی پرواز
۱۴۷	شد آن زمان
۱۴۹	پیوند نامناسب
۱۵۰	ای نسیم بهار
۱۵۳	آهنگر جوان
۱۵۶	عشق
۱۵۷	خیل خیال
۱۵۸	خنجر خونریز
۱۵۹	هارون و شاعر
۱۶۰	همای عشق

## صفحه چهارم

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۱۶۱	مدرسه نوین ما
۱۶۳	میخواره
۱۶۴	مادر و پروانه
۱۶۴	آرزو
۱۶۴	آفتاب
۱۶۵	گریه ابر
۱۶۵	ماه و ستاره
۱۶۶	پرواز روح - دوگیتی
۱۶۹	مرگ شب‌دیز
۱۷۳	خطرات بودن فروش





در متن کتاب بعضی جاها که حروف نگرفته ذیلا اصلاح میشود

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۹	کر	کز	۳۳	۲	نمائنی	نمائنی
۳	۳	تیر بختان	تیره بختان	۳۴	۲۰	ندی	پرندی
۹	۲۱	بمنزه	بمنزله	۳۹	۵	خداونداندا	خدا داند
۱۰	۶	وی	آوای	۵۵	۱۹	مارد	مادر
۱۰	۱۴	ناید	ناید	۶۱	۹	وقت	بخت
۱۰	۱۷	چنگل	چنگا	۷۰	۶	نظار	نزار
۱۰	۲۲	درامی	دریائی	۷۸	آخر	مشهور	افسانه
۱۱	۱	گرونت	گردونت	۸۲	۲۱	پ	پر
۱۱	۲	ل	دل	۸۴	۱۵	دید	دیده
۱۱	۳	گردوز	گردون	۸۹	آخر	پیر	پیر
۱۱	۴	وت	ورت	۹۷	۴	ر بوده	گرفته
۱۱	۶	سپردت	سپردت	۱۰۰	۱۲	چهر	بچه
۱۱	۱۶	کای	کاری	۱۰۰	۱۲	پریشیده	پریشیده
۱۲	۲	چهچه	نعمه	۱۰۱	۱۰	شیر	شیر
۱۲	۱۵	لطاف	الطاف	۱۰۱	آخر	ملخ	ملخها
۱۳	۱۶	شبر	شیر	۱۱۸	۱۴	شگرف	شگفت
۱۴	۴	مان	بهان	۱۲۳	۱۱	پتک	به پتک
۱۵	۱۲	تا یکی	تا یکی	۱۲۴	۱۷	بجامه	بجامه
۲۰	۲۰	سرای	سرای	۱۶۷	۸	خورد	خورد
۲۱	۹	دار	دارم	۱۷۰	۵	خرام	خراش
۲۴	۴	شفاق	شقایق				

## شکوفه ها

یا

### نغمه های جدید

نام کتابی است مشتمل تقریباً بر سه هزار و پانصد بیت قصیده های غرّاً و قطعات شیوا با قطع وزیری در ۱۷۵ صفحه اثر طبع بلند شاعر بهنج مهدی حمیدی شیرازی که بتازگی زینت بخش بازار مطبوعات و ادبیات شده است .

مهدی حمیدی -- یکی از فارغ التحصیل های دانشسرای عالی (دانشکده ادبیات) است ، و هنوز مراحل نخستین جوانی را طی میکند ولی طبع او پخته و سخن او سخته است تا حدی که هر کس اشعار او را دید گوینده را چهل ساله کمتر فرض نمیکند ، چنانکه ما نیز در دو سال قبل ، موقعیکه نخستین قصیده ایشان بمجله ارمغان رسید گوینده را محصل دانشگاه بارر نکرده و در مقام احضار و امتحان برآمدیم و پس از امتحان و تصدیق امر ، بنشر نخستین چکامه بنام ایشان پرداختیم .

چکامه هائی که در نغمه های جدید بطرز باستان و اساتید سروده شده ، طبع بلند و توانائی ذهن سرشار گوینده را دلیلی روشن است و همینامد که خطه فارس هنوز از زادن دانشمندان عظیم نیست . و فرزندان سعدی و حافظ هنوز وارث استعداد و قابلیت پدران هستند تا تربیت با این قابلیت و استعداد چه کند .  
حکیم نظامی فرماید :

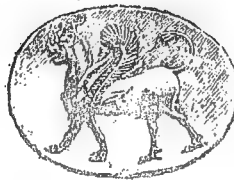
نیست قضا ممسك و قدوت بهخيل  
دخل وی از خرج توافزون تراست  
نغز تر از نغز تری می رسد

گر رسد دم ، بدم جبرئیل  
زان بنه چندانکه بری دیگر است  
هر دم از این باغ بری میرسد

آری، در نغمه های جدید پاره ای چکامه های تقریظ و انتقاد بر جای خود چنانکه باید و شاید قرار نگرفته و در اینهم خرده برگزیده نیست. زیرا طبع شاعر زود در تحت تأثیر و نفوذ واقع میشود چنانکه چنین پیش آمده ها برای مجله ارمنان هم فراوان بوده و در نظر داریم که اینگونه لغزشهای نوزده ساله را در سال نوزدهم یا بیستم یاد آوری و از گناه خویش پوزش خواه شویم.

باری نغمه های جدید در حقیقت نغمه جدیدی است که از ارغنون ادب و سخن برخاسته و ارباب ذوق و پیروان راست که از خریداری و مطالعه فراموش نکرده، يك کوبنده طرفه بیان را از راه خواندن و خریداری تشویق فرمایند.

و حید



## نگارش آقای تراب بصیری

از روزنامه عصر آزادی

### شکوفه‌ها

روح شاعر چون آسمان وسیع و چون دریا با عظمت و بی پایان است ، این آسمان را اختزانی فووزان و این دریا را مرواریدهای غلطانی است . هر قدر آسمان فکرشاعری کمتر از ابرهای تیره و مظلّم و آلاینها و تملقات پوشیده شده باشد ، عظمت مقام او بیشتر خواهد بود . و هراندازه روح شاعر پاکتر باشد اشعار او شویاتر و دلنشین تر بوده و در خواننده تاثیر عمیق تر خواهد کرد . چه ، شعر زاده روح ، و زیبایی و لطافت طفل بسته بطراوت و پاکی مادر است .

آقای مهدی حمیدی شیرازی که شکوفه‌ها زاده طبع توانای ایشان است از آنگونه شعرای زبردستی است که هنوز آئینه روح او بگرد و غبار آلاینها و تملقات آلوده نگردیده و از آغاز جوانی جز هماوردی با شعرای نام آور و توانا سرگرمی دیگری نداشته ، از اینرو اشعار او که شیرینی و گوارائی غزلیات سعدی ، و درستگی و شبدهائی اشعار حافظ ، لطافت و روانی تنزلات فرخی ، انسجام و استحکام فکر سنائی ، شوئی و نازك کاریهای قصائد منوچهری ، افسردگی و شکوه‌های مسعود سعد ، احساسات عاشقانه نظامی طمطراق و ابهت الفاظ و قصائد خاقانی ، بلند نظری و استغنائی فردوسی را بار دیگر بیاد خواننده میآورد ، نماینده يك روح توانا و در عین حال پاك و بی آلاینش است .

شعر خوب آنستکه چون نغمه‌ای موزون و شیرین با روح سازگار بوده و در خواننده تاثیر شدیدی نماید و همانطور که از دل برخاسته است بر دل نشیند .

و وظیفه شاعر خوب آنستکه بتواند چون داستان سرای زبردستی خواننده را بخود مشغول سازد ، اهمیت مقام شاعر شیرین زبان سعدی شیرازی و آنچه آوازه شهرت او را در سراسر گیتی پراکنده ساخته در این است که بواسطه مسافرتها طولانی از هر خرمنی خوشه‌ای چیده و از هر بوستانی دامن گل بر گرفته و گلستان و بوستانی ترتیب داده که کودک و بزرگ ، برنا و پیر ، عاشق دلباخته و سالخورده گوشه گیر از روائع گلهای معطر آن سرمست شده و بهماشای مناظر دلفریب آن مشغول میشوند .

بگردك : بازی و برك سری ، بچوان : رموز عاشقی و دستور زندگی ، و به پیر : اسرار سالخورده گی میآموزد . از این جهت است که عارف و عامی از گوشه و کنار جهان دست دراز

کرده کلیاتش را بوسیده ، بر سر و چشم نهاده ، دستور زندگی قرار میدهند . قصب الجیب حدیثش را چون نیشکر میخورند ، ورقه منشآتش را همچون کاغذ زر میبرند . آقای حمیدی هم رعایت این گوناگونی و رنگارنگی را نموده از مخاطرات دلپذیر کودک گرفته تا احساسات آتشین جوانی و تمورات دلنشین و افکار سودمند پیری . از غزل گرفته تا قطعه و قصیده و منظومه و هر یک را با استادی و مهارت کاملی از عهد به برآمده .

گاه چون کودک میموم و سبک روح ، زمانی مانند جوانی سرگرم احساسات عاشقانه و هنگامی چون پیری سالخورده و تجربه آموخته در خلال اشعار شیرین خویش جلوه گری نموده و با این رنگارنگی خواننده را مشغول و سرگرم مینماید . همه جا بی نیازی ، بلند نظری ، مردانگی ، خداپرستی و ضعیف دوستی در خلال اشعار نثر و شیرین او جلوه گری میکنند .

شما هنگامیکه شکوفه ها را باز میکنید در میان آنها گلهائی خواهید یافت که تاکنون روائح آن بمشامتان نرسیده است . در میان این گلزار دلفریب نغمه هائی خواهید شنید که تاکنون نشنیده اید .

از این روح ، از این روح مستغنی و بلند که مانند دریائی توفنده و برنهمیب است ، هیچانها و هروتهائی خواهید دید که کمتر از شعرای جهان توانسته اند این خروش و هیجان را بگوش شما رسانده و در جلو چشمتان مجسم نمایند .

این شکوفه های نودسی که امروز زینت بخش بازار ادبیات شده است در عین تشابه با تمام گفته های پیشین اختلاف و تمایزی عظیم دارد : اگر بدقت در آن ملاحظه کنید تصدیق خواهید کرد که این اشعار دیگر اشعار منوچهری ، خاقانی ، نظامی ، سنائی و فرخی نیست . قالب قصائد قرن چهارم و منتهای قرن پنجم است که از افکار و لطائف قرن حاضر ، افکار و لطائفی که دست پخت هوشی سرشار و قریحه ای توانا باشد گرانبار شده است و چنانکه خود ایشان هم باین نکته اشاره کرده اند : « نیست تقلید از کهن گوینده مرد چیر دست جز سیاق ظاهری گرنیک دروی بنگری »

« پیش من زمینده تر آید که طنازی کنند در لباس باستان دوشیزگان معجری » این نغمه های دلفریب دوشیزگان معجری و دلبران بکری هستند که در لباس باستان جلوه گری مینمایند تاکنون آنچه نوشته شد راجع با شعاری بود که از حیث بحر و قافیه با اشعار کهن شباهت داشت ولی این کتاب تنها حاوی اینگونه اشعار نیست ؛ بلکه قسمتی از آن منظومه هائی است که دیگر این شباهت کوچک ظاهری را هم با گفته های گذشتگان نداشته و از تمام جهات زاده فکری بلند و قریحه ای تواناست . این اثر نفیس که شاعر خوش سلیقه و با ذوق آنرا شکوفه ها نامیده و براستی هم شکوفه بارور شاخ فضل و ادب شمار است اخیراً با نفاست و زیبایی تمامی بچاپ رسیده و سزاوار است که مورد پستد هر خواننده دانشمند و نکته سنجی قرار گیرد .

جای بسی خوشبختی و مایه افتخار و سرلمندی است که از سرزمین کهن شعر و ادب دوباره شاعر توانائی برخاسته و آوازه شهرت موطن سعدی و حافظ را با دیگر گوشزد جهانیان نموده است . تراب بصیری

پس از انتشار دویست جلد از این کتاب  
تقریظ‌های چندی در روزنامه‌ها و مجلات  
مرکز و ولایات بقلم استادان دانشمند  
و سخن‌شناس نگاشته شد که در اینجا  
بدرج بعضی از آنها مبادرت میشود .  
مهدی - حمیدی

نخارش آقای سعید نقیسی

از روزنامه ایران

## در پیرامون شکوفه‌ها

هیچکس باندازه شاعر در بخشیدن روح خویش کریم نیست . صنعتگران دیگر  
همه نیروی مادی خویش را میبخشند : دست خود را بکار میدهند ، اما شاعر روح و  
جان خویش را میکاود و تراوش آنرا در قالب وزن و قافیه خویش میریزد . بهمین  
جهت است که شعر را آئینه خوب و بد و زشت و زیبای هر زمانی دانسته اند .  
این جهان جهان تماشاست . چشم را برای همین کار بآدمیزاده داده اند .

پاره‌ای از مردم هم از راه اندیشه و عقل خویش تماشا میکنند و کسانی هستند که  
دیده فرزانه‌گی را گذشته از دیده بینندگی گشاده دارند و تنها بدیدن ظاهر هر چیز  
قناعت نمیکنند . بلکه جامه و پوست ظاهر را از میان برمیدارند و آن چیز را آنچه‌آن  
که هست یعنی بی هیچ پیرایه و ظاهر سازی مینگرند . برای ایشان هیچ تماشایی  
بالاخر از گردش در عالم روح نیست .

این جهان ناپیدا کران که یکسر آن در بامداد ازل و سر دیگر آن دوشامگاه  
ابد است همواره پر از زیبایی و بدایع است . حتی زشتیهای آن زیباست . هیچ چیز  
دل‌انگیز تر از دیدن تراوشهای ارواح کسان نیست : خواه آنکس توانگر باشد ،  
خواه درویش . خواه پیر باشد ، خواه جوان ، خواه دانا باشد خواه نادان ، خواه  
تندرست باشد خواه رنجور . بهمین جهت است که همواره فرزند آدهی از خواندن شعر که

بهترین تراوش و فصیح ترین بیان ارواح حساس زمانه است لذتی خاص برده است .  
همه کس اگر برای بسند دیگران و بنابر انتظار مردم سخن گوید ، شاعر چنین نیست .  
او با خویش و برای خویش سخن میگوید .

اندیشه او خلوتخانه ای است که هرگز رخسار بیکانه ای در آن پدیدار  
نکردد . این است که دروغ و دورویی در شعر نیست زیرا که کسی بخویشتن دروغ  
نمیگوید و خود را بدورویی نمیفریبد .

بسیاری از شاعران جهان هستند که من شیفته گفتار ایشانم و اگر کارهای  
شبانروزی این زندگی خویشتن را اندازه میگیرم و در جانی یاد داشت میگردم شاید  
هویدا میشد که يك ثلث از این زندگی را در خواندن آثار ایشان گذرانده ام . دریغ  
که در میان شاعران این زمان در کشور ما کمتر کسانی هستند که باز مرا شیفته خویشتن  
کنند . اما باز جهان تهی نیست و هر چند یکبار چنین دلفریبی پیش میآید .

چند روز گذشته شیفته اشعار آقای مهدی حمیدی شده ام . چند ماه پیش  
قصیده ای از او در مجله ارمغان خواندم و هماندم بوجود شاعری جوان بی بردم  
که سخن از رنگ سخن دیگران ندارد و همه جا قدرت طبع و معلومات باهم در میان  
آن اشعار دیده میشد . همان زمان خواستار شدم که آثار دیگر وی را ببینم . چند روز پیش  
بدیدار او نائل شدم . مجموعه آثار خود را بنام «شکوفه ها با نغمه های جدید» ارمغان  
آورده بود . آن اندام لاغر ، آن چشمان گود ژرف ، آن سیمای حساس ، آن رفتار  
محجوب و فروتن ، آن بانگ آهسته نرم همه نمایشهائی از احساسات پاک شاعرانه  
بود . صد و هفتاد و پنج صفحه این کتاب را بی تابانه در چند ساعت خواندم . همه جا  
يك روح بی نیازی و استغنائی خاصی در آن دیدم .

لهجه صریح آن مینمایاند که گوینده این سخنان دلی دارد که خوشبختانه  
هنوز هیچيك از دورنگی های جهان گردی بر آن نشانده است .

آزاد منشی و وارستگی در هر بیت آن هویدا است . همه جا جوانی را می بینید

که در نخستین گام زندگی ، در نخستین پله این فرازگاهی که بساوج تیره روزی و ناکامی میکشد از حالا شبه تاریکی و تیره بختی را دیده و با همان دل هلاک و خاطر زدوده ناله های حزن انگیز میراند و گاهی نیز از مرگ و آسایش جاودانی و آن خاموشی جان بخش روزگاران نیستی و فراموشی سخن میگوید .

بیاد دارم که من نیز در آغاز جوانی همین گونه سخنان سروده ام . آیا شعر جز این چیز دیگری است و آیا شیوانترین سخنان منظومی که در جهان مانده است ترجمان همین احساسات غم انگیز نیست ؟

اینک که آن ۱۷۵ صفحه پر از احساسات و سخنان خروشان را خوانده ام میتوانم گفت که در میان آثار شاعران این زمان سخنان این شاعر جوان نه تنها اختصاص دارد بلکه در بهترین مرحله شاعری جای گرفته است . از این پس میتوان از آقای مهدی حمیدی هر روز انتظار شاهکار دیگری داشت .

این شاعر جوان در این دو سه سال که از آغاز شاعری او میگذرد آثار بسیار جالب پدید آورده و در سبک های مختلف استادی طبع خویش و ممارست در شعر و توشه دانش و فرهنگ خود را نمایان کرده است . باشد که در همین راه هر روز آثار روانبخش دیگری از خود بگذارد . تا کنون در آنچه سروده است اندک ناتوانی و سستی نشان نداده پیداست که پس از این چها خواهد کرد !

این است که من انتشار این کتاب را یکی از مهمات ادبی این زمان میدانم و احساساتی را که در خواندن آن برده ام بیاد سپرده ام و کسانی را که جوینده این اندیشه ها هستند بدین کتاب راه مینمایم و یقین دارم که پس از خواندن هشیمان نخواهند بود . وبامن انباز و همداستان خواهند شد که با آثار شاعر توانای بسیار شیرین



شکوفه ها یا نغمه های جدید

این طفل يك شبه ره صد ساله می رود

دیوان شکوفه ها یا نغمه های جدید را که اخیراً از طبع خارج و با زیبا

ترین اسلوبی در دسترس مردم گذاشته شده است دیده اید ؟

این دیوان که جزالت الفاظ و ظرافت اسلوب و لطافت و تازگی معانی اشعار

آن شب را بشبیه انداخته و تصور میکنید که لا اقل باید قبل از قرن نهم هجری

ساخته شده باشد از يك پیرمرد شصت ساله ای که گشت روزگار و توالی لیل و نهار فکر

اورا پخته کرده باشد نیست ، بلکه از جوان بیست و سه ساله ایست که در ازل ملاقات

بنظر شما مشکل می آید که او بتواند آن اشعار را بخواند !

من مکرر اشعار آقای مهدی حمیدی شیرازی سراینده این چامه های نفی

را در مجله ارمنان خوانده و تصور میکردم که مومالیه لا اقل شصت یا هفتاد مرحله

از عمر خود طی کرده است و اولین دفعه که مدیر دانشمند ارمنان بمن گفت جوانی

است که در یکی از دانشکده ها مشغول تحصیل است نتوانستم باور کنم .

آباد باد خاك شیراز که اینگونه قریحه های رسیده ، و سرسبز باد گلزار فارس

که اینگونه گلهای نورس در آن پرورش می یابد . و سیراب باد آن گلستانی که اینگونه

سرغان خوش الحان و بلبلان خوش نوا در آن بوجود می آید .

از خاطرات پودن فروشی :

باز پیغام بهار از کوهسار آورده ام      باده خواران را نشانی از بهار آورده ام

مژده شادی ز طرف جو بهار آورده ام      قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام

گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

این چند بیت را که برای نمونه نقل کردم نمونه کامل گفته های آقای حمیدی

نیست و نقل آن فقط برای نشان دادن این بود که ایشان تازگی معانی و مضامین را

بالمستحکام سخن و ممانت و فصاحت الفاظ جمع کرده اند و بنا بر این باید منتظر بود

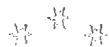
که این شکوفه نورس گلی شاداب گردد و آنگونه که خودشان بتفأل نام کتاب خود

را شکوفه ها گذاشته اند از پس این شکوفه ها ، گلها و لاله زار ها ظهور کنند .

بسم الله الرحمن الرحيم

## دیوان من

از آن روز کاین خاومه برداشتم	بمن پنج خرداد و آبان گذشت
گهی خنده ها بر لب آمد بمیش	گهی نیز با چشم گریان گذشت
بخندم گهی ، گاه گریان شوم	از آن سرد و گرمی که یکسان گذشت
مرا اندرین دفتر زندگی است	هویدا اگر وصل و حرمان گذشت
در آن کودکی گاه بینم درشت	که چرخ از نپیش هراسان گذشت
ببهرام و ناهید مردی فروخت	بتندی ز فرمان کیهان گذشت
بپای کسی هیچگاه رخ نسود	اگر چند در پیش خاقان گذشت
چو از کودکی بای بیرون نهاد	بر او دلبری مست و فغان گذشت
کسی کش ز گشت فلک بیم نیست	بیak گردش چشم از جان گذشت
چو شیران کمندش بگردن فناد	چو از بیشه های غزالان گذشت
بسا شامگاهها که از سوز عشق	بر آن گونه هادر و مرجان گذشت
نیازش بمیش بتی اوفتاد	که پیش روی از عشق خندان گذشت
گهی بر جهان چار تکبیر زد	چو حافظ بدرگاه یزدان گذشت
بدان درگاه کبریائی که دید	طرب کرده و مست و حیران گذشت
بمیش خدا چهره بر خالك سود	ز بستان سوی بوستانیان گذشت
چو بلبل ببرگ گلی خیره شد	در آن خیرگی از گلستان گذشت



سخنهای است که جان بدیوان گذشت

سخنهای که بینی در این دفتر است

سختنهای زینبده بیند در آن	گرازیبش مرد سخندان گذشت
مرا یاروه کو داند و ژاژ خای	گر از دیدهٔ مرد نادان گذشت
نه در بیم آنم ، نه آئید این	که از بیم و آئید بقوان گذشت
نه از گفتهٔ بد کسی خاک گشت	نه با وصف از تیرو کیوان گذشت
ده و سیزده رفت از عمر من	بمن هر چه بگذشت زینسان گذشت
نوشتیم ، سپردم بدست جهان	مرا هر چه دشوار و آسان گذشت
اگر ماند اندر خور زندگی است	و گر رفت برگی پریشان گذشت

جهان خود سخندان دانشوری است

زر و قلب را آزمایشگری است ۱۶/۱۱/۱۴ شیراز

✽

قابل توجه جناب آقای حکمت وزیر معارف

ای وزیر

ای فلاتون رأی حکمت بخش لقمان ای وزیر	بخرد دانشور ای همتای پیران ای وزیر
گر چه دانم نیست رازی از تو بنهان ای وزیر	دربرت امروز خواهم کرد رازی آشکار
مشکل ما در بر رأی تو آسان ای وزیر	مشکلی در پیشگاهت عرضه دارم زانکه هست
چون بملک داشت بینم نگهبان ای وزیر	از زبان دانش است اربابو میگویم سخن
بند بندم را بسوزد تف نیران ای وزیر	این عروس بکر را ترسم که گر عریان کنم
بیش طعن مردمان وقهر وجدان ای وزیر	گر بگویم بیمناکم و ر نگویم شرمسار
گر چه تکفیرم کند نادان کسخان ای وزیر	نقص را در آستین کردن طریق عقل نیست

✽ ✽ ✽

بایدش آرایشی در خورد امکان ای وزیر	نظم و شرما کنون فرسوده گشت و نائوان
آن فروغ و تازگی را باد خذلان ای وزیر	مهره د تا باز گیرد از گلستان ادب
چند اختر شد بهر ملکی نمایان ای وزیر	خود نکو بشکر که در این چند سال اخیر

هر دیاری در ادب صد شمع تابان بر فروخت  
 سر نبیچود هیچکس از گفته های باستان  
 هر يك از گویندگان غرب را چون بد خواب  
 هر کتابی از کتابی نو تر و شاداب تر  
 ما همه سر گرم نظم و نثر عهد باستان  
 در قبال این همه گویندگان شایسته نیست  
 خود قنایك<sup>۱</sup> کهن شد چامه ای بایست نو  
 هر زمانی را اصلاحی هر صباحی را دمی است  
 زندگانی مرگ بودی گیر نبودی اندر آن  
 ادب<sup>۲</sup> بوا اولاد کم<sup>۳</sup> خود دعوی نظم من است  
 پهلوی زیباست اما از زبان اردشیر  
 بییهقی زبیده بود اما بعصر خویشتم  
 سبك<sup>۴</sup> گردیزی بدان زبندگی و دلیری  
 زین فزون گیریم کردست تکدی پیش گل  
 تا یکی برگرفته شیر و شتر داریم گوش  
 چند از بوزینه اسرار نهان باید شنید  
 دهنه را از خستگی ده قرن تن فرسوده گشت  
 خود کلیده پیر شد بایست ز آثار نوین  
 گرچه خاقانی است دیار نظم و نثر  
 در گلستان بلبلای گر جاودان گیر دمقام

تا نینداری بنظم و نثر دیرین دشمنم  
 شاید از دیگر کسانم بیشتر باشد بیاد  
 (۱) کتاب معروف هوگو (۲) ابتدای قصیده معروف امرؤ القیس (۳) اشاره بقول حضرت  
 علی علیه السلام

حاشا لله هر چه دارم هست زیشان ای وزیر  
 چاه خاقانی و مسعود سلمان ای وزیر

ای بسا شاما که مستم کرده تاهنگام صبح  
 وی بسا روزا که برطرف چمن در دامنم  
 هر یکی را تا فرا سنجم طریق گفتگوی  
 گفته از کلک نظامی خود ندانم چند بار  
 بر مزار لیلی و مجنون کهر ها ریخته  
 وی بسا روزا که با آن دلربای دامغان  
 این کهر های نمین را داشت باید زیب فضل  
 چاره این خستگیهای کهن را این زمان  
 نظم و نثر ماست کیرم در جهان کامل عیار  
 دانی از آندم که حافظ خفت دیگر کس نخاست  
 اندرین دریا که ششصد سال آرام ایستاد  
 گرچه طوفان سخت بی پروا و نیکو جانگزا ست  
 جنبش دریا پدید آید اگر آید پدید  
 چیست جنبش؟ آنکه بفرستی بسوی باختر  
 تاپس از چندی چو باز آیند باز آرند نیز  
 کوس دانی ز نند آنگاه بر بام جهان  
 خود عروس پیر را بخشند زیب دختری  
 فکر شرق و غرب چون گردد بهم آمیخته  
 بار دیگر دختر نازا شود فرزند زای  
 نسام نیکت ماند اندر دفتر گیتی مدام  
 ارجمندی ملک را رفتن بسوی باختر  
 این سخن را خود ندانم از کجا دارم بیاد  
 حافظ و فردوسی و سعدی و قطران ایوزیر  
 خفته تاش بر از گویان خراسان ایوزیر  
 نرم کرده پنجه ها با اوسنادان ایوزیر  
 نکته ها با شاهدان ارمنستان ایوزیر  
 بارها در هفت گنبد کشته مهمان ایوزیر  
 پسته ها بشکسته ام در صحن بستان ایوزیر  
 وز کهر های جوان پر کرد دامن ایوزیر  
 خود تواند بود از حکم تو عمران ایوزیر  
 هر کمالی را کمالی نیست نقصان ایوزیر  
 تا کند پیرایش این طاقو ایوان ایوزیر  
 جنبشی باید ز طوفانی غریوان ایوزیر  
 هست خود زمیندگی دریا بطوفان ایوزیر  
 از شهنشه حکم و از دستور فرمان ایوزیر  
 چند گاهی نکته سنجان راز ایران ایوزیر  
 در و گوهر های مغرب را بدامن ایوزیر  
 کلکهای نغز و طبع گوهر افشان ایوزیر  
 آنچنان کز غمزه اش گردند حیران ایوزیر  
 زان سپس آیند صداعشی و حسان ایوزیر  
 کشور از مرد قلم گردد دگرسان ایوزیر  
 تا بماند گردش بهرام و کیوان ایوزیر  
 نیست کس شایان تر از مرد سخندان ایوزیر  
 از حکیمی واقف اسرار پنهان ایوزیر

گر طبیعی دان نباشد کشوری را ننک نیست

ورقلم زن نیست بر آن مملکت باید گریست

## سحر خیزی

به نوشیروان شاه پیروز بخت  
شنیدم که پیوسته بوزر جمهر  
يك اندرز گویم ترا هوش دار  
از آن پیش کان شاه گردون سپاه  
بیچنگ آورد نیزه جنگ را  
بدانکه که خیزد نفیر خروس  
سر از خواب بردارو بیدار باش  
نخسبند مردان نیکو سیر  
کسی کو سحر خیز داز جای خویش  
بتنگ آمد از گفت بوزر جمهر  
بفرمود يك روز از بامداد  
ز منزل خرامد سوی بارگاه  
کنندش ز تن خسروی جامه را  
کز آن پس نگوید سحر خیز باش

نگهدار تاج و نگهبان تخت  
همی گفت کای شاه با داد و مهر  
مر این پند آویزه گوش دار  
بتخت افق بر زند بارگاه  
هزیمت دهد لشکر زنگ را  
بود چرخ در کسوت آبنوس  
سحر خیز باش و نکو کار باش  
چو بردارد آوای مرغ سحر  
بکامش برآید همه کار پیش  
شه نیکدل شاهباز سپهر  
بدانکه که آن پیر نیکو نهاد  
کنندش تنی چند عریان برآه  
ستانند از او دفتر و خامه را  
ز خواب سحر که به پرهیز باش

\*\*\*

دگر روز رفتند از بامداد  
بحیات بدستور بستند راه  
یکی سخت چسبید برگردش  
سوی خانه شد باز بوزر جمهر  
بدرگاه نوشیروان روی کرد  
بدو گفت نوشیروان کای وزیر  
ز درگاه من گر نه سیر آمدی

سه تن از غلامان ناپاکزاد  
گرفتند او را بفرمان شاه  
یکی جامه بیرون نمود از تنش  
دگر جامه پوشید آن پاك چهر  
ز نیرنگ گیتی دلش پر ز درد  
سخن دان دانای روشن ضمیر  
چه بودت که امروز دیر آمدی

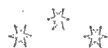
بشه گفت آن قصه را سر بسر  
 پس آنکه بخندید نوشیروان  
 تو بودی که گفتی سحر خیز باش  
 کسی کو سحر خیزد از جای خویش  
 ز خواب ارتمی خاستی در سحر  
 پس از این همه گفته نا صواب  
 بگفتا سحر خیز دزدان بدنند  
 اگر چه شه از قصه بد با خبر  
 بطعن و تمسخر بدو گفت هان  
 ز خواب سحر گه به پرهیز باش  
 بکاهش بر آید همه کار پیش  
 کجا دزد را بر تو بودی ظفر  
 نگه کن چه فرزانه دادش جواب  
 که دستار و جامه ز من بستند

۶۶

## بهار

بر رفتند از بوستانها زغن ها  
 بشادی کشیده نوا زند و افان  
 فرو رفته پیشانی آبدان ها  
 صبا رفته و صبح گرینده شسته  
 بیستان درون همچو بتخانه چین  
 گلستان شده، چو بتخانه یکسر  
 بگردد بتان در نیازند هر شب  
 دم صبحدم هر صبا باز شوید  
 رباید خممار شبانگاه پیمین  
 تنك دینه سبز پوشید بر تن  
 درخت کهن سال از بیم گرما  
 پی رفع بیماری خویش گوئی  
 بگردون بسی دیده ای عقد پروین  
 ز آواز مرغان و بانگ نذران  
 نشستند بر شاخها چنگ زن ها  
 که شد بوستانها تهی از زغن ها  
 چو زلف عروسان بچین و شکن ها  
 ره بوستانها و روی چمن ها  
 بپا ایستاده است زیبا و ثن ها  
 شده صاحب گلستان برهن ها  
 سحر خیز مرغان چو خیل شمن ها  
 به جلایها چهره نسترن ها  
 بیوی گل از دیده یاسمن ها  
 همه بید بنها، همه نارون ها  
 بکف گیرد از برگها باد زن ها  
 شده نرگس خسته در آبرو ها  
 بیستان در آ تا بیای پرون ها  
 بگلزار و کهنسار شور و فتن ها  
 (۱) ظرف آب که بیمار را در آن نشاند

برون بسته اند از بن خیاربنها  
بگرد گل آن مجمر زرد هشتی  
دهندت به پیری نشاط جوانی  
شکفتند آن سالخورده چناران  
ندانم چه در گوششان باد گفته



خوشا، خرما آن سپیده دمانی  
رساند نسیمش بهر مرغزاری  
بخندند گلها بخوانند مرغان  
فروزنده آن لاله سرخ پیکر  
بهر سایگهای وهر کشتزاری  
شود سیمگون کوه زنگار پیکر  
زند نغمه یکرو، کند ناله یکسر  
نسیم سحر باز چون گل نماید  
کند نیک لبریز از عشق و شادی  
بتاراج گل رو نهد زی گلستان  
دراز آید انگشتهای بلورین  
گاهی زنگنی تیره چهر و هیولا  
همه تن دهان کشته گرد پیایی  
و زآن سهمگین بانگها اندر افتد  
بتوفد از آن بانگ باد سبکرو  
زند سیلی ای سختش آسان بصورت  
از آن سخت سیلی بگرد چو طفلان

که در باد یابی شمیم ترن<sup>۲</sup> ها  
بیعقوبها بوئی از پیرهن<sup>۳</sup> ها  
بمانند در دشتها بهر من<sup>۴</sup> ها  
شکست آورد بر بساط یمن<sup>۵</sup> ها  
نمایند مه طلعتان انجمن<sup>۶</sup> ها  
تن خویش بیرون کشد از کفن<sup>۷</sup> ها  
تذروان بگل، مرغ بر بازن<sup>۸</sup> ها  
رخ گلزاران لب سیمتن<sup>۹</sup> ها  
دل شیر زنها رخ پیر زن<sup>۱۰</sup> ها  
همه ماهرویان سیمین ذقن<sup>۱۱</sup> ها  
بعجیب گل از سوی نازک بدن<sup>۱۲</sup> ها  
به میدان گردون کند تا ختن<sup>۱۳</sup> ها  
بدانسان که لرزد پولادون<sup>۱۴</sup> ها  
بهفت آسمانها غریو و غرن<sup>۱۵</sup> ها  
کجا باشدش نیروی تهمتن<sup>۱۶</sup> ها  
که چشمانش گیرند آتش زدن<sup>۱۷</sup> ها  
تن کوه ساید ز در<sup>۱۸</sup> عدف<sup>۱۹</sup> ها

(۱) اسم آوازی است (۲) نسرین (۳) یاقوت (۴) سیخ کباب (۵) اسم دیوی که رستم با او جنگ کرد



سپس سیمگون موجی از کوه خیزد      بجای گران سیل بنیاد کن ها  
 پیوید بر سبزه ها نرم نرمك      چو در شامها دسته راهزن ها  
 مطر<sup>۱</sup> کند ساقهای شقایق      صفا کند برگهای سمن ها  
 چو اندر بن لاله ها باز ماند      فروزنده شمع اندو سیمین لگن ها  
 شود سیر از آب چون کشتنندان      کشد بادها ابرها را رسن ها  
 بتابد رخ مهر از چرخ نیلی      بروی چمن ها و چهر دمن ها  
 چنان کز تنك پرده پرنیانگون      بتابند روی عروس ختن ها  
 قوی روشن آید بچشم آفتابی      که جسته است از محبس اهرمن ها

\*\*\*

زمینی است خرم، هوایی است دلکش      چو زیبا عروسان که دارندشن<sup>۱</sup> ها  
 مرا خود دوروز است در عمرشادی      که تن باز گیرم زبار شجن<sup>۲</sup> ها  
 یکی آن زمانی که بینم بگلبن      ز هر سو وزد نافه های ختن ها  
 گزینند بدرج حمل مهر مسکن      بخندند در بوستان یاسمن ها  
 دگر آنکه بینم جزای عمل را      بارکان ظلم اوقند بوهمن<sup>۳</sup> ها  
 ضعیفات بشادی بخندند هر شب      که شد خرد بازوی گردن شکن ها

تهران ۱۳/۱۲/۲۵

### منم آنکه پیش تو بندلام

چه کنم اگر نکندم نظر بجمال یار سمنبری  
 بشکنج طره<sup>۱</sup> کیسوئی بچنین ماه منوری  
 خنک آنکسی که دل از جهان ببرد زعشق پریرخان  
 بسحر برد شب تیره ای بجمال یار سمنبری  
 نوو ملکتنی و جماعتی، من و گوشه ای و فراغتنی  
 که نیرزدم دو جهان بدان که شبی و شمعی و ساغری

(۱) عشوه و ناز (۲) میجت (۳) زازله

سریر ملک جهان کجا سر بندگی بنهد کسی  
 که نهاده سر ز هوای دل بکمند طرّه دلبری  
 تو بتابدیده چنان خوشی که بچهره خلق جهان کشی  
 نه رخی که خرمن آتشی نه بتی که جلوه بتگری  
 منم آنکه پیش تو بنده ام بامید وصل تو زنده ام  
 همه شب بیاد تو مانده ام چو بخون طپیده کبوتری  
 خبرت شود که چه میکشم بچه سان میانه آتشم  
 چو دمی در آینه بتگری بکشی بلای فسونگری  
 تو چنین که قلب تهمتان بخونک مره دریده ای  
 مگر از قبیله قارنی مگر از سلاله نوذری  
 چو خوش آنکسی که چو مهدیش بجهان نبوده نظردمی  
 همه شب نیاز تو کرده است و نبرده بار توانگری  
 طهران ۱۳/۸/۱۰

## بدوستان عزیزم

رفیقان من! چون باربر گیرید از این ملجأ شمارا منزلی بیش است پر آشوب و پر غوغا  
 از این پیش آب ساکن بود و عیش آب آسوده و ز این پس جنبش موج است و بیم سهمگین دریا  
 یکی میدان پیکار است اسمش پهنه گیتی یکی دریای بوآر است نامش خطه دنیا  
 درین توفنده اقیانوس کورا بیکران بینی بهر طوفان که پیدا گشت صد کشتی است ناپیدا  
 بلرزد بیکر مردان در این نیزار آشفته که از پیلان بی زنجیر در گوش آیدش هر آ

(۱) خطاب من در این چکامه برق و دوستانی است که تحصیلات عالی خویش را بانجام رسانیده  
 و میخواهند از حوزه ساکت و آرام دانشکده ها در پهنه پراز هیاو و کشمکش اجتماع قدم بگذارند  
 و با فروغ دانش و پشتیبانی مدارک و اسناد تحصیلی خویش که بمنزله انجمنی فروزان است دشت هولناک  
 و آشوب خیز گیتی را پیمایند.

بسا دیوان که جادارند زیر این کران خر که      بسا غولان که گردانند روی این کهن بیدا  
 هشیواریت میباید که غولانت پیچید سر      کران عزمیت میباید که سگهایت نکیر دیا  
 مپایا کز نهیب موج بیچانت شود ارکان      مبادا کز غریو بحر بیچانت شود اعضا  
 ترا خود رستمی بایست با این چرخ روئین تن      ترا خود بهمنی بایست با این زال بد سیمنا  
 در این بیکار حاشا کز نهیب خصم بهراسی      نمائی پشت بر دشمن ز بیم سهمگین آوا  
 تر سد جنگجوی پیر از آوای روز کین      ندارد شرزه شیر نیو از غوغای سگ یروا  
 بسا کس بینوایانند روی خطبه گیتی      بسا کس نا امیدانند زیر خر که هینا  
 برایشان تنگ قریای زمین ار چشمه سوزن      برایشان تیره تر بینی جهان از طره عذرا  
 بود بد روز یک آنرا که باشد گوش معنی کر      شود نو مید لیک آنرا که باشد دیده نابینا  
 اگر دانی که بستانی است در این دشت پژمرده      اگر دانی که گلهزاری است در این بحر بی پهنایا  
 اگر دانی که صبحی هست پیش این شب تاری      اگر دانی که مهری هست پشت پرده ظلما  
 اگر دانی که دستی هست کو افتاده را گیرد      اگر دانی که شخصی هست کز پیران کند برنا  
 اگر دانی خدائی هست کامروز آنکه میسوزد      ز ملک جاودان بختشد هزاران گمشنش فردا  
 نداید گیتی تنگت یکی میدان پهنسور      شود دنیای تاریکت فروزان چشمه بیاضا  
 ترا ایمان بمبدأ بساید و هنگامه هستی      کرا ایمان بمبدأ نیست باید سوخت تا همدایا  
 در بغا رخس پویائی که او را زندگی نامی      بماند روزی از جنبش میان قیرگون صحرا  
 ز تاریکی پدید آید یکی چنگل زور آور      بگیرد ساز و برگ عیش زان جنبنده پویا  
 در افتد و خش و در غلط ز پشت رخس نازنده      کسی کس تا خفته بود روزی چند در دنیا  
 ولی خرم کسی کز رخس هستی چون بخاک افتد      تنش از خاک برگیرد بر آق آسمان پیمایا  
 کجا پیغمبران گفتند یک چند آشیان گیرد      بدانند مرگ و هستی چیست زمیند است و نازیبا

۱۱      ۱۲

معذوز از خوان کس طعمه اگر مردی و دانائی      که بر خوان کسان هرگز نبیند مردم دانا  
 اگر چه ماهی خردی و در دریائی افتاده      ولیکن جنبشی بایست چون مردان نهنگ آما  
 ترا ملک بقا دادند یعنی شکستور داش      خدیو شهر جان کردند یعنی ملک استغنا

چو بر این هر دو کشور دادگر دوت خداوندی چه جرئی خطه قیصر چه خواهی افسردار  
 دود سال اندر این میدان دانش رنجهای بردی که چشم از آرز برگیری دل از رنج استسقا  
 کسی کاین هفتخوان پیمود اینک سیریش آید ز بخششهای نه گز دوز و جوششهای هفت آبا  
 گرت مرغ هوس برزد چه نفی زینکهن خرمن و ت سیری نشد حاصل چاسودی زینگران سودا  
 دریغا گر بویزی آب رخ تا زر بچنگ آری شکفتا گر بدل سازی به پروین خوشه خرما  
 تفو بر نا جوانمردیت گر از خلق نان خواهی چو دو بازوی زور آور سپیدت ایوب بکتا  
 اگر مردی تفرسی از نهیب رنگیان لیکن ببخشائی ندان چشمی که پشت گشت گوهر را  
 خدیو کشور دل باش یعنی دستگیری کن ضعیفانرا نگهبان باش یعنی ملک جان آرا  
 ترا چنگ قوی دادند از دانائی و دانش تست را بارور کردند از عقل جهان پیرا  
 از آن تاراهبر گردی به تنها مانده بیکس از این تا روشنی بخشی ره گم کرده شیدا  
 شکفتا گر شود نور خدائی آفت دیده دریغا گر شود بازوی مردی چنگ خون بالا  
 نگفتندت سبک پر باش تاهر سوبری غارت نگفتندت گران تن باش تا هر جا کنی بغما  
 ترا این روشنی دادند تا گیتی بیارائی سپهر ملک هستی را شوی چون زهره زهرا  
 نه بهر آنکه چشم خیرگان را خیرتر سازی بهر جا خرمنی بینی زنی آتش خرمن ها  
 بهش میباش تا نورت نگردد رهبر ظلمت عصای موسیت در کف نگردد خنجر بستر  
 مکن کاری که زیر خاک مرد غزنوی گوید «چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کلا»

تهران - ۱۵/۱/۹۹

## ریش بسز

میان نعت نبی الهی گریستن کرد  
 یکی بگرده او عارفانده مشتی سکوفت  
 شنیده ای که بیاید بیابان منسیر  
 بفرق خویش زدن هم خورد خراشیدن  
 گهی ز آتش غم سیل اشک باریدن  
 بجای آنکه بایست سخت خندیدن

وليك غافل از آنی که باید از ره عقل  
 بشادیش همه چون زنده و اف چهچه زدن  
 گهی ز حرمان سیل سرشك سردادن  
 هنوز قصه آنساعتی نبود که شمر  
 نبود قصه خوب یزید و طشت طلا  
 میان شادی و عیش از طریق بیخردی است  
 جواب گفت عنان کش که یاره تو مرا  
 من از حکایت شمر و یزید بیخبرم  
 حسین را نشناسم که درد و انده او  
 خلاصه آنکه ز هستی بزی سمینم بود  
 چو ریش واعظ با ریش بز شبیه نمود

نخست هر سخنی را درست سنجیدن  
 ز اندیش همه چون مرغ وای نالیدن  
 گهی ز شادی طومار غم نوردیدن  
 بخیمه های نبی کرد عزم تازیدن  
 ستور بر جسد کشتگان دواییدن  
 چو مادران پسر مرده سینه کوبیدن  
 نیارد آنکه ز چنگک الم رهانیدن  
 چنانکه از غم سجاد و رنج کاهیدن  
 مرا بدارد کاندز عزاش موئیدن  
 که گرگ خیره دریدش که چرانیدن  
 مرا پیاد وی آورد و خون چکانیدن

شیراز ۱۳۱۰/۱۴

### بر بهبود برادرم

فرخنده روز من که ز الطاف ذوالمنی  
 آن روشنی دل من کش تیرگی رسیده  
 تن و اره اند از تب و رنجوری و عنا  
 بستر نهی نموده و قد خویش بر فراشت  
 چون چاه بیژنم همه گیتی همی نمود  
 هر شب همی فشاندم پروین را و ز چشم

بازم چراغ مرده دل داد روشنی  
 تابنده روی گشت ز لطاف ذوالمنی  
 از چنگک مرگ داد خداوندش ایمنی  
 آهنگ باغ کرد تذرو نشیمنی  
 تا کرده بود چرخ بدو آهریمنی  
 تا آن زمان که مرغ نماید مؤذنی

خونین سرشک را ندیدم هر روز تا که دهر  
 رخ پیش کردگار بسودم که ای خدای  
 بالطفها چه باشد فرمان اگر دهی  
 او تازم و جوان و من از رنج دهر بپر  
 چون بید بر تن او جان و تنم بلرز  
 دانسته بودم آنکه بود مرغ روح را  
 بروی نهاده مصحف زبیر و که تا گهان  
 از بس خدای خواندم بروی بصبح و شام  
 و ه زان شبی که تا گذرد پیش چشم من  
 از استخوان یستم برخیزد آن غریو  
 زان شب که مام بپر قرآن بسر گرفت  
 سرسوی آسمان و دل اندر دمنده تار  
 کای کردگار میسند از این فروغ کند  
 او گرم راز کردن و دو جوی سیم ناب  
 اختر چشم خیره من اندر رخ سپهر  
 زان آتش فروزان گیرد ره کفنام  
 روین زدی بچهر سیه شام چندانی  
 بر من بیخش با همه آلوده دامنی  
 کوماندنی شود من دلخسته رفتنی  
 زبمنده تر بمرگ بود پیر منحنی  
 بیدی چگونه کانرا از ریشه برکنی  
 بر پا ز گفته های خدا قید آهنی  
 زی آشیان نبرد مرغ پریدنی  
 خود راستی تو گفتی بگذشتم از منی  
 بر خویشتن بلرزم چون مرد کشتنی  
 کز تند باد بانگ درخت شکستنی  
 بر چنگ داشت پیش خدا زلف خرمی  
 با کردگار گفت سخنهای گفتنی  
 با من ضعیف چرخ گران جبهه توسنی  
 لفرزنده بر جبینش در پیش روشنی  
 تا کی رها کند مگر این سخت جوشنی  
 شبر سیاه کرده بتن خز ادکشی<sup>۲</sup>

\*\*\*

اینک هزار شکر که از لطف کردگار  
 سر سبز و شاد گشت دل من بچهر تو  
 فرسخ بمان که فرسخی جان من توئی  
 در هر شکنجه یار من و تکیه گاه من  
 زان شاهها که کردی در پیشی سحر  
 تا در جهان بمانی اندر جهان بمان  
 آن روزگار تلخ گوارا شده هنی<sup>۳</sup>  
 چون آنکه مرغزار بسیاران بهمنی  
 تو مفتوی به نیکی و من در تو مفتنی<sup>۴</sup>  
 فرخنده باش ای من تکیه کردنی  
 زین پس مباد آنکه چنان شب سحر کنی  
 در باغ زندگانی سرگرم گل چینی

۱ - صندلی رنگ و تیره ۲ - سیاه و تیره رنگ ۳ - گوارا ۴ - شفته

در پیش پهلوانان آهننگ رزم دار      در نزد ناتوانان رسم فروتنی  
هر که مباد آنکه شود چون خجسته زرد      آن چهره فروخته سرخ لادنی  
آنکس که شادی تو نخواهد در این جهان      جانش رها مباد ز چنگال ریمنی  
عمرت در از باد نگویم چو روزگار      چندان مان که چشم من از خاک پر کنی  
چندان بمان که جسم مرا و تن مرا      در خاک بر نهی و بخاکش بیما کنی  
روزی چو باز گردی از راه بوستان      زان توده گل که داری بر من پر اکنی  
آهی بیاد من بمزارم برآوری      درّی ز دیده بر سر خاکم بیفت کنی  
گر دوستی پرسد در پای این مزار      از بهر چیست ریختن لعل مخزنی  
گوئی که این کیست که از هر من سرود      زبیده آن چکا که چون در معدنی  
برد آبروی نظم سخن سنج باستان      آنجا که گفت روز نشاط است را یعنی<sup>۱</sup>

طهران ۱۵/۷/۱۴

### آوای جنگل

### پیر مرد و هیزم شکن

زد چو رخسند مهر جهان تاب      تکیه بر خرگه آسمانی  
خیمه تیره شب را بدرید      برق شمشیر صاحبقرانی  
چهره مهر چون شد نمو دار      جست از جای مرد تبر دار  
همچو بازی که زی طعمه پوید      جاده جنگل افکنده در پیش  
زین کهن دستگاه خدائی      تا به چنگ آورد روزی خویش  
بشکند نو نهالان به بیداد  
خانه خویش را سازد آباد

۱ - اشاره بقصیده منوچهری داهغانی است بدین مطلع

«نوروز روزگار نشاط است و ایمنی پوشیده این دشت بدیای ارمینی»

هر طرف در بیابان همی تاخت      تا جنگل رسید از ره دور  
گفت با خود که این جایگاه است      خانه عیش و کاشانه سور  
سر بهم داده اشجار انبوه  
سایه افکنده بر دامن کوه

مسکن ایزدست این بیابان      جای دیو و دد و اهرمن نیست  
کندن این درختان فرتوت      غیر من قدرت کوه کن نیست  
همچو فرهادم اندر جوانی  
بازوانی بود بهلوانی  
گرچه گنجم نبخشوده یزدان      داده نیروی جنگل شکستن  
واندرین کشن لشکر بتازم      همچو در روز هیجاناتمستن  
بشکنم بیش و افزون فروشم

تایکی چون خسان خانه دوشم  
جامه از بهر چستی بیفکنند      وز کسله کرد آزاد سر را  
آستین برزد و زان سپس برد      تا سر دوش بالا تبر را  
خواست تا برزند بر درختی  
کسامد آوازه شور بهختی

کای تبر دار آهسته تر باش      تا بگویم ترا تکه ای چند  
رحم کن زانکه رحم است زیبا      ویرنه در نزد مرد هنرمند  
اول از من شنو این سخن را  
زان سپس بفکن این پیلتن را

داشت صبحی بگام صباوت      تا بناکی رخ لاله گونم  
گفتی از شور مستی و هستی      گونه ها بود همرنگ خونم  
پیکرم سخت چالا کی ای داشت  
روح علوی تن خاکی ای داشت



فرودین بود و تابنده خورشید      تازه از پشت کُگه سر کشیده  
 چرخ چون نو عروسی دلارای      رخت شادی بتن در کشیده  
 جای زاغان و آن لشکر رنگ  
 صیحه زن کبک و دراج و سارنگ  
 نرگس از یکطرف مست و مغمور      کرده جا کرد چو دسته دسته  
 همچو مامی که شب تا سحر گاه      بر سر گاهواره نشسته  
 صبحگاهان زبی خوابی دوش  
 رفته رنگ از جبین و بنا گوش  
 لاله داغدار از دگر سو      سرخ گشته زخ از آتش تب  
 شام تا صبح استاده بر پای      مانده بیدار در بستر شب  
 گشته زینروی رنجور و لرزان  
 از دم قاصد صبح خیزان  
 در هوای لطیف سحر گاه      شب پره کرد گلها پرواز  
 وز هیاهوی مرغان زیبا      صحنه دشت و که پرز آواز  
 زند باف خوش الحان ز یک سو  
 مرغ قصر سلیمان ز یک سو  
 آب از تابش فرودین مهر      بند و زنجیر بهمن گسسته  
 غنچه بهر تماشای گردون      توبه انزوا بر شکسته  
 لاجرم سر برون کرده از شاخ  
 دل ربوده از آن مرغ گسسته  
 پرنیان کرده بر تن درختان      چایچه کرد آنها به پرواز  
 بانگ صبح و نسیم سحر خیز      صیحه مرغکاف خوش آواز  
 رده از مرد وزن دانش و هوش  
 چیز طبعیت همه هست و همه هوشی

در چنین بامدادی همایون      با پدر هر طرف گشته بودم  
تا بدینجا که اکنون نشستی      چون رسیدیم من خسته بودم

سر باغوش او بر نهادم

در دل بحر خواب او افتادم

ساعتی چند در خواب نوشین      خوش در آغوش مهرش غنودم  
تا بدان بوسه های محبت      تن ز گرد تکلف زدودم

خستگی رفت و برجستم از جای

همچو مرغان بر آوردم آوای

میشدم از شمع تا بشکیر      بر اثر مرغ و پروانه ها را

جمله مرغان ز پیش و من از پس      تا پیام مگر لانه ها را

جو جگانشان ز لانه بر آرم

ارمغانی بر خواهر آرم

کم کم آمد شب و گشت حایل      گیسوی شام بر چهره روز

سر باغوش که سار بنهاد      مهر آن خسرو گیتی افروز

تا که باز فلک بال برزد

از پس کوه مهتاب سرزد

وز خلال دوختاب زیبا      نور مهتاب افتاد بر آب

سطح جو گشت از جنبش باد      همچو زلف غزالان پر از تاب

آمد از هر کناری نسیمی

خوش نسیمی و عنبر شمیمی

بانگ بر من پدر زد که برخیز      شام شد موقع رفتن آمد

گاه بازی و سر گرمی روز      رفت و هنگام آسودن آمد

لشکر زنگ بر روم چیره است

چشم من زین شب و روز خیره است

زان سپس گفت کای جان فرزند      گردش چرخ دارد غمینم  
قاتورفتی شدم خواب و در خواب      گفت در گوش بانگی حزینم

«خیز ای مرد از این دیر فانی»

«تا نمایی از آن کاروانی»

من بر آنم که آن کاروانی      مرگ باشد که سوی من آید  
گشته پیمانه عمر لبریز      سنگ غم بر سبوی من آید

چندگاه دگر من بمیرم

پنجه مرگ سازد اسیرم

من بگریئدم او بوسه ام زد      کای پسر جای شور و شغب نیست  
گر پدر رفت تو زنده باشی      مردن من بکیتی عجب نیست

بوالعجب آنکه مانده است بر جای

کو کسی هست کش نیست همتای

لیک از آن پیش کز دست تقدیر      مرگ قهار سازد زبونم  
جان شیرین بر آید ز قالب      در مغاک کند سرنگونم

اندر اینجا نهالی نشام

تا بماند پس از من نشام

زان سپس از درختی کهن سال      کنند زبینه شاخی برومند  
کرد بادست خویشش در این خاک      تا که گردد درختی تنومند

افکند سایه ها بر مزارش

جا بدر کش نماید غبارش

گفتی آن وحی وحی الهی است      تا بخانه رسیدیم تب کرد  
روز دیگر بشب نا رسیده      روز تابنده عمر شب کرد

مرد و در وقت مردن بزارید

کاندر اینجا بشما کم سپارید

صبح دیگر که مرغ سحر خیز      مژده ها داد از زادن روز  
تکیه بر تخت کهسار بر زد      خسرو چرخ مهر دل افروز

در بر این نهال هنرور

خفت آن مرد پا کیزه پیکر

چشم بر بست از گیتی شوم      شد پذیرای خواب ابد را  
بستر از خاک و بالین زخاشاک      متکا کرد سنگ لحد را

موی کن خواهر و مویه گر من

مادرم تا فلک برده شیون

ای بسا دیدگان که سر ریز      کز بر این تناور گهر ریخت  
وی بسا قلب کز شورش درد      آتش دل بخوابه آمیخت

ریخت بر پای شاخی برومند

تا درختی شد اکنون تنومند

زان سپس جمله يك يك بمردند      مام غمدیده و خواهرانم

سوخت زین داغهای شرر بار      ریشه عمر و پیوند جانم

زان عزیزان در خاک ماوای

جز همین يك نشان نیست بر جای

مشکن این را که این پیر فرتوت      یادگاری از آن روزگار است

گاه سختی و روز مصیبت      این تن خسته را غمگسار است

او مرا یار در غمگساری

من با شکش کنم آبیاری

چون چنین دید مرد تبر دار      داد از دست دست تبر را

گفت کای مرد هر گز نیارم      تیشه بر پی زدن این شجر را

کی بمردی سزاوار باشم

قلب پیری اگر میخواستم



## بتو ای معشوق دلربا

ماند از هستی نشان چشمان خونبالا مرا  
تا گذشت از پیش آن سرو سہی بالا مرا  
کم شد اندر دفتر هستی کنون معنا مرا  
نیستم زینرو که پیش چشم نی دنیا مرا  
حل کند سقراط وصلش شك سوفسطا مرا  
که بسوزد که بارزد پیکر و اعضا مرا  
حلقه‌ام زانرو که نشناسند سر از پا مرا  
کرد در زندان محنت خسرو والا مرا  
دامن از مرگات شود پر لؤلؤ لالا مرا  
سوخت زینرو دست غم در آتش سودا مرا  
در میان آب و آتش تنگی شد مأوا مرا  
کرد آخر عاشقی اندر جهان رسوا مرا  
حل این معنی نمود آن قامت رعنا مرا  
تا بجان پیچید ، پیچان طرہ عذرا مرا  
خیره تا آخر چه زاید شام محنت زامرا  
هست فکر هر شب و اندیشہ فردا مرا  
آتش اندر دل فکند این دیدہ بینا مرا  
مردن آسانتر ازین آئین نازیبا مرا  
هر چه پیش آئی گرانتر بینی این دریا مرا

زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا  
هر شبم دو جوی خون بینی روان بر چهر زرد  
هم در این گیتیستم هم اندر این گیتی نیم  
هستم از آنرو که هستی پیکرم دارد برنج  
در وجود خویشتن اینک بشکم تا مگر  
همچو خورشید خزان از دیدن و نادیدنش  
باب وصلش را زدم تا حلقہ سنگین عشق  
طعنہ بر زندانیان عشق بودم زان سپهر  
بخندہ کردم گوهر افشارا وزان هر نیم شب  
سخرہ کردم چند گه سودا گرانرا در فراق  
دوزخم درسینہ است و لجام اندر کنار  
گفته بودم عشق را اندر جهان رسوا کنم  
معنی مهر بتان را هیچ دانستم ولیک  
وامق آسا هر شبم بر خویشتن پیچان چوما  
دیدہ ای اختر شمار و دیدہ ای اختر گزار  
نرم تر گردد دلش یا سخت تر کوبد تنم  
هر که نابیناست در معنی تنش در راحت است  
ماه رویا حاش لله کر هوسران خوانیم  
عشق را هر جاسرایی دیدہ ای کو هیچ نیست

همچو فرهادم بشیرینی اگر کشتن دهی  
 کوهرم گر نیست تا بر پیکرت سازم نثار  
 گر ندارم بوستان تا بر تو خواند بلبل  
 گر امیری نیستم تا کشوری دارم بنظم  
 گر خداوند زرو دینار و درهم نیستم  
 زینهمه چون بگداری بر هیچکس معلوم نیست  
 تا که برنا پیر گردد چرخها دارد سپهر  
 زیر بار فاقه ایم گرفی المثل بشکست پشت  
 گر چه گفتم دامن از کوهر نهی داره ولیک  
 تا بدوشم بر نیان هفت رنگت چون بهار  
 هر ترا چون یاسمین بشکفته بودن در بهار  
 مر ترا لعل شکر خا پروریدن در بهشت  
 هر چه دارم زان تست از آنچه گردونم نداد  
 آنقدر دانم که نگذارم نشیند شبنمش  
 آنقدر دانم شبی گر بر سرت دردی رسید  
 آنقدر دانم که گر بامن بیازی نرد عشق  
 بند بند استخوانم در ثنای مهر تو است  
 هان شکفته روی بر شو تا سوی گلشن شویم  
 تو گل از گلزار بر چین و گل از رخسار تو  
 پیش رویم چند که آن چهره خندان بدار  
 تادر این گیتی بمانی تازه و تابنده باش  
 دست از دامن ندارم گر کننم بند بند  
 دامت یگروز با چشم نیازم بنگری

در جهان دیگر نیایی خسروی همتا مرا  
 شکر لله داد یزدان طبع گوهر را مرا  
 بینی اندر باغ دانش بلبل گویا مرا  
 خسروی فرمود یزدان ملک استغنا مرا  
 نیست لیکن از خداوندان زر پروا مرا  
 تا چه پیش آرد سحر که این شب یلدا مرا  
 مردمان خوانند اینک کودک و پیر را مرا  
 قوت جان گیرد تن از اشک دهان آلا مرا  
 مفاس اینسان هم نکرد این هفتگون آبا مرا  
 از خزان زندگی هست اینقدر کالا مرا  
 بر شکفته یاسمین پوشیدن دیبا مرا  
 بوسه ها برداشتن زان لعل شکر خا مرا  
 عذر خواهد پیش رویت گونه حمرا مرا  
 گرسپاری از وفا آن نرگس شهلا مرا  
 پر گلاب از اشک داری چشم شب بیما مرا  
 خبره هانی لاجرم از عشق روز افزا مرا  
 راست گفتمی کرده اند از مهر تو اجزا مرا  
 شادمانیها فروز کن این دل شیدا مرا  
 مستی از گل گیر و مستی ده زار گشها مرا  
 تا ز چشم افتند ماه و زهره زهرا مرا  
 گر چه زان تابندگی داری چنین حرا مرا  
 زانکه بر عشق تو خوانده است این دل دانا مرا  
 گر چه بینی اینزمان با چشم استغنا مرا

لیک ترسم این نیاز آنکه کنی کاندر جهان  
 خنده داری بر لبان هر شام کز دیدار خویش  
 خوانم از سنگینی بار فراق هر بحر  
 هر چه کردی بیشتر کمتر کنی پیدا مرا  
 تا بگاه صبحدم دازی دل اندر وا مرا  
 زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا  
 ۱۵/۸/۲۹ طهران



### بوسه بای

عارفی دید بره طرفه پیر خساری  
 پارسائی ز کمینگاه بر او مینگریست  
 هر دور اطمنه زنان بردسوی قاضی شهر  
 مسند آرای چو بشنید، دمی ماند خموش  
 پس بر آن کشت که بانیش سخنها گیرد  
 گفت کای مرد گنه کار کرت هیچ خداست  
 لکه دامن مخلوق چرا باید بود  
 خنده ای کرد که از من تو گنه کار تری  
 من گلی چیدم از آن گلشن بشکفته و تو  
 لکه ای بود اگر بوسه من پنهان بود  
 بوستانبان کهن رنج گلستان نبرد  
 پیش از آنی که گلی در چمن افسرده شود  
 بر طبق یا شکر و شهد نباید او را  
 قاضی از خشم بر آشفته که او لب تو است  
 گفت عارفا گر اینست غرامت بدهم

بیهود از خود شد و بوسید ز خندانش را  
 تا کهان جست و بچسبید گریبانش را  
 با خبر کرد از آن قاضی و دیوانش را  
 تا بیاری طلبد حیل و دستایش را  
 جای آن بوسه ز دلباخته تاوانش را  
 از چه بر خاک نهی طاعت و فرمانش را  
 گر نیاری<sup>۱</sup> که بری لکه دامانش را  
 همه دانند کنون حجت و برهانش را  
 لرزه انداخته ای پیکر و ارکانش را  
 گنه او را که عیان ساخته پنهانش را  
 گر نبیند گل و لاله و ریحانش را  
 واجب است آنکه بیوسی لب خندانش را  
 یا اگر هست بیند در دکانش را  
 آنچه قیمت شکند لعل بدخشانش را  
 با دگر بوسه بشویم رخ رخشان را

شیخ رجست که ای دیو طمعکار مگوی  
رو بمخلوق خدا چشم طمع باز مکن  
تو طمعکاری گفت بدو بوسه ربای  
تو چو من نیز بمخلوق طمعها داری  
یا چو من نیز تو را بوسه گهی پنهان است  
یا اگر هیچ نمی بوسی در آن طمع  
اندرین گلشن پر گل که حیاتش نام است

هر کلامی که نبینی سرو سامانش را  
بار دیگر مطلب قصه طوفانش را  
چیره تر بینم بر ملک تو شیطان را  
دشمنم گرنه چنین باشد قرآن را  
که بتلبیس دگرگون کنی عنوانش را  
که در آغوش کشی خوری و غلغله اش را  
بی نظر نیست کسی لاله نعمانش را  
طهران ۱۴/۹/۱۸

## تاراج گیتی

باد خزان خیمه بهار چو برکند  
آب گل تابان فرازشاخ بیژمرد  
گونه عاشق گرفت چهره سوری  
باد چو پیغام از نهیب خزان داد  
شنگرف از گلبنان گرفت و بیاداش  
رنگ ز رخسار گل برفت چو بشنید  
لاله بلرزید و خود ز بیم فرو ریخت  
مرغ ازین پس بسیج<sup>۱</sup> باغ نگبرد  
زین پس بر دلفروز مجمر زردشت  
بو ما بر جای مان که بستان از تو است

اهرمن خیره تن رها کرد از بند  
کز برسالی بهفته ای زد لبخند  
چهری کانسان پسندیده بودی و دلبنند  
برهنه تن ماند آندرخت تنومند  
صحن چمن را بزر سرخ بیباکند  
کرده بتن پهلوان مرگ گشراغند  
جامه نفزی که بودش از بن اسفند  
داشت از آن پس که با گلستان پیوند  
مرغک پازند خوان نخواند پازند  
دیگر مرغان چنین چمن نیسندند



چون بگلستان بدید بستان پیرای  
 من نیز از این سپس بگل بنهم روی  
 و چه خوش آن بامداد غز که خندید  
 ناف چمن در چمن شقایق و لاله  
 راست تو گفתי بروی صفحه زنگار  
 هیچ ندانست کس که در چمن سبز  
 و آن گل بشکفته نسترن بسر شاخ  
 کوه گران کرد خود شادی بستان  
 برد بتاراج مهر سیمی کان بود  
 نك<sup>۱</sup> چه بجاماند جز که برد و فرو ریخت  
 شادی من رفت آزمان که گل از باغ  
 زین پس انگل مرا نزدیک کز عشق  
 دل بنهادن هر آنچه را که نیاید  
 انگل تابنده مرمز است سزاوار  
 گرش بفصل خزان بروی بینم  
 زرد نکردد جبینش بر کشد آوا  
 آرزوی مشک و عود چون کندم دل  
 آنکه ویزد ز قهر و ناز برخ موی  
 بوسه چندی از آن سپس بر بایم  
 تا بسرور آید و ز خنده شیرین  
 از تن و جانش عزیز تر دارم زانک

پشت بدو کرد و دل زبستان بر کنند  
 سایه بویران نیفکند سبخوان رند<sup>۱</sup>  
 گل بسر شاخ و من ز شادی یکچند  
 از لب شیراز تا بدامن سیوند  
 اخگر سوزان کسی بعمد پرا کنند  
 این همه تابنده اخگر از چه فروزند  
 بود پیروین و تیر و زهره همانند  
 سر نهی از مغر و کمر ز کمر بند  
 از مه بهمن به تیغ کوه پس افکند  
 باد خزانی بمکر و حمله و ترفند<sup>۲</sup>  
 شادی و عیشم، بعیش و شادی سو کنند  
 روزی چندم فزون ندارد خر سند  
 نیست پسندیده نزد مرد خردمند  
 کوست بزبندگی و عشق خداوند  
 ماه ختن یابم و نگار سمرقند  
 گر بفلک جای میخ شیری ارغند<sup>۳</sup>  
 گویم حرفی که جاش نیست خوش آیند  
 باد تو کوئی عبیر و عود پرا کنند  
 زان لب شیرین تراز می و شکر و قند  
 باز نهد در دهان عشق شکر خند  
 « مادر آزادگان » کم آرد فرزند<sup>۴</sup>  
 ۱۴/۶/۱۰ شیراز

(۱) مرغ های . (۲) مخفف اینک (۳) دروغ و حيله . (۴) خشمگین و غضبناک . (۵) این

مصرع از قصیده رودکی است .

\*

## زهری که شیرین است

شنیدم که در روزگار صغر  
که گر خواهی ای کودک ارجمند  
بفرمان دادار بندی میان  
که منم قضا را بگیری عنان

نخستین سوی علم و دانش گرای

که در مهتری باشدت رهنمای

\* \* \*

وز آن پس بفرمان آن شهریار  
بدرگاه او بر نهادند روی  
گزین کرد شه زان میان مهتری  
شه پاك دل را بدو در سپرد  
هنر های شایسته سروری  
همه روز آیات انصاف و داد  
یکی روز بیمو جیش و نجه داشت  
قباد از جهان چونکه بر بست وخت  
بجای پدر بر سر بر مهمی  
هنوزش از آن ظلم در یاد بود  
وز آن جور شد خشمگین شهریار  
بدو گفت کای پیر تا سازگار  
ره عدل و انصاف از هوش شد

زهر سو که بد مهتری نامدار  
زهر شهر و بازار و هر بام و کوی  
هنرمند دانای دانشوری  
معلم ز دل زنگی جهانش ستورد  
بیاموخت او را زهر دفتری  
ز شامش بیاموخت تا بامداد  
که آن روز نیروی سرپنجه داشت  
به نوشیروان داد فرمان و تخت  
نشست آن شهنشاه با فرهی  
که از دست آن پیر استاد بود  
بیارند فرمود آموزگار  
چو بخت قرین گشت با روزگار  
جهان آفرینت فراموش شد

بمن ظلم کردی ز روز نخست  
 بجائی که با شهریار این کنی  
 بیاسخ چنین گفت آن نامور  
 همی تا سپهر است نیلوفری  
 همی تا بتابند خورشید و ماه  
 نخورده چه داند کسی زهر چیست  
 چشاندم بشه ظلم و بیداد را  
 بسوزد دلش بر ستمدیدگان  
 کسی را که زنبور زد چند بار  
 کسی را که انگشت سوزد بنار  
 کسی قدر تریاق داند که مار  
 چو بشنید شاه گرانمایه اش  
 بفرمود تا خلعتی خسروی  
 پیوشند بر پیکرش شاهوار  
 اگر دوستداری چنین باش دوست  
 بود اینچنین مردم با خرد  
 نشاید از این دوست رنجه شدن  
 بدیدار او شاد بودن رواست

که میبود بنیان عدل تو سست  
 به بیچاره مردم دوچندین کنی  
 که ای پر خرد شاه نیکو سیر  
 بچرخ برین باشدت همسری  
 بتخت مہی باشدت جایگاه  
 گمانش که باشدت و شکر یکبست  
 که تا پیشه گرداند او داد را  
 فرو ریزد اشکش بغمدیدگان  
 بکژدم گزیده شود یار غار  
 دگر مردمان نفکند در شرار  
 بر آورده از روزگارش دمار  
 بیفزود بر جاه و بر پایه اش  
 بیارند با دیبھی پهلوی  
 که گر بود او بود آموزگار  
 نه در فکر آن کان بصورت نکواست  
 همواره بمعنی درون بنگرد  
 ز آزار او در شکنجه شدن  
 که قهرش همه مهر و کینش وفاست

## فر دوستی و ایران

از آن سپس که بر این ملک آسمانی فر  
 نکاوران بیابان گذار کرد گذر  
 بسا بلا که بر ایرانیان گذشت و گذاشت  
 به پهن صفحه تاریخ روزگار اثر

شنیده‌ای که شد آن فرش نو بهار خزان  
 باشیانۀ شهباز آسمان پرواز  
 ز ترک تازی و بی باکی عرب کردید  
 در آن سه جنگ چه کردند با بلارک تیز  
 چه شیردل پسرانی که خسته خفت بخاک  
 چه تیغ باز کوانی که رفت و باز نگشت  
 ز خون هک دلیران خطۀ ایران  
 بروز نحسی از تیغ سعد دور افتاد  
 بخون خویش مسجل نمود کایرانی  
 به یزد کرد در آن آسیا چها که گذشت  
 سیاه گشت از این روی روز ایرانی  
 زمام مملکت و مهد داریوش افتاد  
 نشست بر زبر کاخ اردشیر کسی  
 شکست هر چه ز ایرانیان بزرگی یافت  
 گرفت سیم و بغار تکران خود بخشید  
 بطق کسری آسان به چشم خردی دید  
 زدود نام بزرگان که خود بزرگ نبود  
 ستیزه کرد چنان با خدیو ساسانی  
 بدست دشت نشینان کشیده شد از بن  
 چه فتنه ها که در ایران عمر نمود بپا  
 زبان ملک کهن شد ز چیرگیش زبون  
 ز جور آتش بیداد قوم بادیه کرد  
 چه ناله ها که ز بیداد تیشه منصور  
 کینام شیر ژبان جایگاه جاناور  
 سیاه زاغ مکان کرد و تیره بوم مقر  
 بساط شاهی ایران چگونه زیر و زیر  
 که خیره گشتی از آن چشم عرصۀ محشر  
 شکست از غم هجران خویش پشت پدر  
 نهاد داغ جگر سوز بر دل مادر  
 روان ز هر طرفی گشت رود پنهانور  
 بمکر و حیلۀ سر رستم گو از پیکر  
 ز حکم شاه اگر سر دهد نیچند سر  
 ز شوم گردش این آسیای افسونگر  
 به جنگ دشمن و غم ماند کشور و لشکر  
 بدست خشت زنی حیلۀ باز و غارتگر  
 که داشت شیر ژبان از درندگیش حذر  
 ز کینه ای که نهان داشت در نهاد اندر  
 که سهل باشد حاتم شدن بمال دگر  
 که موش کور ز پستی بخسرو خاور  
 گشت نام هنرور که خود نداشت هنر  
 کجا بشاه کیانی نکرد اسکندر  
 ز کشت زار تمدن نهال بار آور  
 ز صد هزار یکی را نگفته پیغمبر  
 نشان داش و صنعت ز خیرگیش هدر  
 اساس پادشهی سوخت اندر این کشور  
 کنار دجله بر آورد کاخ ما ز جگر

ولی بدانم شور و شغب که در ایران  
خیال شاه پرستی و عشق پاك وطن  
بر این سیاق چو یکچند دوره زد گردون  
زیشه های سیستان برون شتافت چوشیر  
بسر نهاد چو کیخسرو آن کیانی تاج  
بچنگ تیغ گهر بار و رو سوی بغداد  
وز این قبیل بسی شیر مرد ایران دوست  
بسا کسا که بنیروی دانش و تدبیر  
وز آن سپس بهمین عزم پاك مرد آویز  
بقصد راندن بیگانگان نمود و گرفت  
ولی بزودی در خاک تیره گشت نهان  
چو مرد تیغ زنی با تنش نهاد گردید

برنده تیغ عرب کرد و ظلم و جور عمر  
نمرد در دل ایرانیان پاك سیر  
سیاه شام شب هجر را رسید سحر  
درشت پیکر یعقوب نیو کند آور  
به باز خواهی دیرینه ملک بست کمر  
که باز گیرد از خصم افسر نوذر  
که خواست نام عرب را بشوید از دفتر  
بسا کسا که بیاری جوشن و مغفر  
نهاد زین و در آمد بکوه صرصر  
بتن پرند نبرد و بکف پرند آور  
هر آنکسی که در این راه برد رنج سفر  
مآثری که بر آن خورده بود خون چگر

\*\*\*

در این زمان افقی هولناک پیدا بود  
کسی نداشت گمانی که اندرین ظلمات  
و یادراین تل خاکستری عجزوزه دهر  
که تا بصبح سعادت چو مهر عالم تاب

سیاه تر ز رخ دیو و از دل کافر  
سکندری است جهانگیر و تیغ زن مضر  
دفعین نموده بشام سیه یکی اخگر  
جبین نماید از پشت تل خاکستر

\*\*\*

در آن زمانه که بودند مردم بخرد  
نمود از فلك طوس چهره خورشید  
درید جامه اسفندیار ملک بتن  
براستی ملک شعر بود کز فردوس  
و با خدای ادب جلوه کرد و نغمه سرود

بفکر آنکه کجا بفروزد این اختر  
کشید دامنه آن پرتو جهان گستر  
که کرده بود ببر در عزای نوش آذر  
بسوی ملک سیروس گشت راهسیر  
کجا در ایران فردوسیش بدی مظهر

چه نغمه‌ای که توان گفت گاه خواندن آن  
و یا تو گفتم نقاشی آهنین خامه  
کهی ز صحنه رزم و کهی زم مجلس بزم  
کهی بگرید بر خون چشم روئین تن  
مخالفان وطن را بنوک خامه کشد  
بهفت خوان همه را هفت جانور سازد  
بچرخ چارم اکوان صفت گرفته غریو  
کهی ستایش رستم کند بدان پایه  
سپس بدانهمه فرو جلال و جاه و کمال  
که گرچه مردم ایران برآید از گردون  
شاهنامه کهی بهر کشتن سهراب  
پسر بیفکند آنکاه گرید و گوید  
بخون مردم عشق وطن کند تلقین  
بگاہ رزم بدانسان غریو بردارد  
و یا تو گفتم در چرخ بر کشیده فغان  
چو از سنان تهمتین سخن بیاراید  
بصورت ارچه کشد اشکبوس را رستم  
کهی است قارن و گاهی پشوتن دانا  
کهی بچاه چو بیرن اسیر چنبر عشق  
کهی بجلد تهمتین رود بصحنه رزم  
بدست آرد آن شصت خام مرد افکن  
بدان زکوه پیل افکند تن خاقان  
کهی بهر بسان نهنگ جان اوبار  
بهر کجا که شکستی رسیده ایرانرا

(۱) شکریدن - شکستن و شکار کردن.

بمرد خوانا پیچیده آتشین اژدر  
کشیده است بشهنامه بس نقوش و صور  
کهی ز ساغر و جام و کهی ز تیغ و سپر  
کهی ببالد از تیغ تیز رستم زر  
کهی بشکل حمار و کهی برنگ بقر  
چو مار گرز و درنده شیر و جادو گر  
بخوان سیم چون اژدها کشیده شر  
که برتر آید از نه سپهر و هفت اختر  
به پیش تخت شهنش کند ستایشگر  
ز حکم پادشه خویشتمن نهیچند سر  
دهد بچنگ توانای تهمتین خنجر  
ز عشق ملک پسر را بدر درید خنجر  
نه عشق ساده گلرنگ و باده احمر  
که پهلوان خدائی بصحنه خیبر  
ز قیر گوت جگر ابر ناله تند  
براستی که شود موی بر بدن نشتر  
ولی بمعنی فردوسی سخن پرور  
کهی است نیزه گذار و کهی است دانشور  
کهی بچرخ چو کاوس آسمانی فر  
جهان کند بر افراسیاب تار و کدر  
بچنگ گیرد آن خونچکنده لاغر  
بدین بخم کمند آورد سر قیصر  
کهی بکوه بسان پلنگ شیر شکر  
ز اشک چشم بتاریخ ریخته است کهر

کشیده ناله و افشاند خون دل ز بصر  
 که جز بقدرت ایران نداشته است نظر  
 شکوه و حشمت ایران بروزگار سمر  
 که عمر خویش تبادل کند بکیسه زر  
 غریبم آید امید زر ز دانشور  
 بکوه کنند فرهادوار دست تبر  
 ز چهر شاه و سپاه و وطن سیه معجز  
 شده است زنده از او زالو رستم و نوذر  
 شکفت آنکه در آن زندگان نکرد اثر  
 به پشیمانی او کاخ شعر و چهر ظفر  
 مقاصدی که در آن مرد کرد شیر شکر  
 به پیش خصم چو باجوح سد اسکندر  
 بروز هیجا تیغ یلان جنگاور  
 که نافت بر سر گردون چو زهره ازهر  
 بروزگار حیاتی از این درخشان تر  
 ز بحر طبعم برخاست مطلق دیگر

شاهنامه نگر بعد مرگ فروغ زاد  
 وطن پرستی او خود از این هویدا بین  
 بشاهنامه از آن رنج برد تا گردد  
 نبود زینهمه رنج دراز ارمانش  
 حکیم بود و خردمند بود و دانا بود  
 بجز به نیروی شیرین عشق کس نگرفت  
 بیاری سخن نغز خویشتن برداشت  
 شده است زنده از او گیور کاوه و بهرام  
 کسی که شعرش در مردگان دمیدی روح  
 کشید سر بفلک دیده بر کشود ز هم  
 بکف گرفت چو تیغ سخن بیایان برد  
 غریب آنکه کشید از لالی منظم  
 به تیغ تیز زبان کرد آنچه را که نکرد  
 فروغ فکر چنان در زبان مرده نهاد  
 کدام تیغ زن آهنین کمائی راست  
 بیاد روح توانای پاک فردوسی

بچرخ نیلی تابیده تابش اختر  
 به نطع کاوه حداد شامگاه گهر  
 برآمده است کنون تیره دیو آشکر  
 نهاف شده است بظلمات چهر اسکندر  
 ز سوی دیگر تابیده زهره ازهر  
 بتافته رخ پروین ز جانب دیگر

شب است و چهره نهفته است خسرو خاور  
 نشانده اند پیاداش کشتن ضحاک  
 فرو شده است کنون پادشاه آتش باز  
 شده است زلف شب تیره حایل رخ مهر  
 بپا ستاده ز یکسوی تیغ زن بهرام  
 بنات نعل ز یکسو نشسته بر گردون

و یا تو گفتی مرغان آسمان پرواز  
درست کوئی بر نطع آسمان کبود  
هلال ماه فروزنده آتشین نعلی است  
بدین صفت که سر و دم سپهر و روی زمین  
حماهای درخشان چو خوشه پروین  
سپید و زرد و بنفش و کبود نیلی و سبز  
یکی چو در فلک نیلگون سهیل بمن  
یکی برنگ شقایق یکی چو روی سمن  
بهر طرف ز نسیم شبانگهی لرزان  
بهر کرانه در این تیره شام زنگی روی  
بهر طرف زده مه طلعتان شوخ کرنگ  
شب سیاه چو زنگ است و هیچکس نشنید  
شمیم و رایحه عطر خیزد از در و بام  
نوا ی شادی و آواز ساز و نغمه رود  
فقیر و شاه و وضع و شریف و پیرو جوان  
کلان و خرد و تن آسای بنده و مزدور  
بیاد روح تو ای پادشاه ملک سخن  
بیاد رنج تو بیدار مانده شب همه شب  
یکی حکایت اسفندیار میخواند  
درین از تو که در خواب خفته ای آرام  
بچشم خویش ببین وز دل محن بزدا ی  
نه آنکه تنها ملک تو میکند تقدیر

نهاده بیضه سیمین به تل خاکستر  
پریده از دهن گازها قراضه زر  
که بر کشد دل کوره مرد آهنگر  
هزار بار ز چهر سپهر زیبای  
به هر کرانه فروزان ز ابعین و ایسر  
سیاه و تیره و کلرنگ و احمر و اصفر  
یکی چو فرقد تابنده در سپهر اندر  
یکی چو عارض نسرین یکی چو نیلوفر  
چو میوه های ملون بشاخه های شجر  
نشسته جام بکف رومیان سیمین بر  
فراز خرمن سوری نهاده مشک تیر  
بشهر زنگ فروزان شود هزار قبر  
چو از زمین ختن بوی نافه اذفر  
بدرد و محنت و اندوه و غم گرفته مهر  
بزرگ و خواجه و دستور و کهتر و مهتر  
ضعیف و پست و امیر و سپاهی و لشکر  
همه به نرگس شهلای کشیده کحل سهر  
سرود گوی و غزلخوان بسان مرغ سحر  
یکی ز تیغ فرامرز و ترک نوش آذر  
بکش ز خواب سرو بر جهانیان بنگر  
که بیخ رنج تو اینک شکوفه کرد و ثمر  
از آن بزرگی و جاه و از آن جلال و خطر



کسان برنج تو گریند و از تو شکر کنند  
 نمرده ای تو زادوار روزگار از آنک  
 بقالب سخن اندر شدی برغم حکیم  
 سخن بقول نظامی چو ژرف دریائی است  
 بهر زمانه که بیتی از تو فرو خوانی  
 کنون تو نیز ز دریا سری بر آر و بین  
 بجای پادشه غزنوی بخت کیان  
 بتیغ تیز چنان داریوش عالمگیر  
 پی حفاظت ملک کهن ستاده بیای  
 سدید گشته از او حصن بنکه سیروس  
 بگاه جنگ ز خاقان چین رباید تاج  
 بعهد سلطنتش شد خرابه ها معمور  
 بخوابگاه تو قصری خورنقی بنهاد  
 به چشم عقل چو بر روزگار در نگر  
 که سال جشن تو گوینده را قرین بینم  
 بزیر تاج شهبان است و روی تخت کیان  
 کنون بسوی تو گوینده سخن پیرای  
 از آنکه مرد وطن خواه نزدا و والاست  
 تو کوئی آنکه از آن آمده است تا شوید

\*\*\*

کند سفینه خورشید هر صباح گذر  
 طلوع دولت او را مباد شام ظفر  
 ۱۳/۵/۱۳ شیراز

هماره ناکه براین ژرف بحر قیر آگن  
 فروغ حشمت او را مبادگاه زوال

\*

## برنائی و شکیبائی

از این سپس من و مستی عشق و رسوائی  
مگر دو گونه خونریز و جعد سودائی  
که هست شور جوانی و پای برجائی  
جوان ، پیرس که برنائی و شکیبائی  
همان حدیث شکیبائی است و برنائی  
مگر دلی که در او نیست نور بینائی  
که تالی حیوانی بنفس پیرائی  
میانۀ بشر و باد پای صحرائی  
دلی نداشت اسیر بمان یغمائی

دلم ربود بیک غمزه شوخ یغمائی  
سیمید روز جوانی من سیاه نکرد  
رواست دعوی پیغمبری کسانی را  
کرت ز عشق کند منع پیر مرده دلی  
حکایتی که بگوش دلم فرو نرود  
کدام دل بجوانی اسیر دام نشد  
کرت بشور جوانی و عشق طعنه زنند  
جواب گوی که در پیش عشق فرقی نیست  
کدام پیر که در موسم جوانی خویش

✽

## آسمان و ستارگان

تانهان شد در افق رخشنده مهر خاوری  
راست گفتی برکشوده در سپهر قیرکون  
جام زرین فلک را از کف جمشید روز  
گرفت اندر سینه اش دست خداوندی بقهر  
از هلال نقره فام ماه تیغ سنجری  
چرخ کردون مادر آسا جامۀ نیلوفری

زان سپس از چشم خون بالای گوهر ریخته      کشته بر از گوهرش دامان چرخ اختری  
 یا نهاده صد هزاران بیضه سیمابگون      مرغکان آسمان بر این تل خاکستری  
 یا نه اندر کشور گردون بهم آویخته      از پی پیکار اینک لشکر دیو و پری  
 تیغ زن بهرام یکسو میمنه آراسته      تافته از میسره رخشنده چهر مشتتری  
 کشته تابان بر فراز حلقه انجم زحل      چون نکیں تابناک از حلقه انگستری  
 لشکری اینسان کشن بگرفته گرداگرد ماه      کرده از فرمانروای آسمان فرمانبری  
 او چمان چوان سپهسالار نیوی در سپاه      ای فری زین لشکر آراوی فری زین لشکری  
 کی تواند با چنین جیشی سپاه زنک جنگ      کش بود مرینج جنگاور عطار دفتتری  
 ماه تابان فلک چون ماهی ای تابنده تن      در شنا افتاده در بحری بدین پهناوری  
 یا یکی سیمینه زورق کاندرا این دریای ژرف      کشته اینک از هراس زنگی شب لشکری  
 وز نهیب لشکرش از هر کران بینی پدید      صد حباب سیمگون بر سطح چرخ چنبری  
 منظر انجم بدان ماند که گویی در سپهر      موشکان چرخ گسترده زرشش سری  
 یا ز بیم شب دوات افتاده از چنگال تیر      ریخته بر لوح مینا قطره های جوهری  
 عاشق چهر قمر گشته است گفتی دیو شب      پیش او گسترده از اینرو بساط گوهری  
 دلبران را کوی کاندرا پیش ماه آرند روی      تا مگر زین دلبر آموزند رسم دلبری  
 گاه اندر سینه میخ تنک<sup>۱</sup> تابان چنانک      صبحگاهان از میان ژاله گلبرگ طری  
 که نمایان با هزاران عشوه و غنچ و دلال      چهره تابنده از پشت پرند ششتی  
 قیر کون ذرات شب را سازد از تابنده چهر      تابناک و زر فشان از راه ذره پروری  
 بر جبین مردمان خفته گردد سیم پاش      وز کمان سیمگون ریزد خدنگ آذری  
 با چنان زیبارندی کزد دل و جان بافته است      خفتگان شام را سازد سراسر معجری  
 کام بر گیرد ز روی دلبران سیم بر      با دوصد نخوت فروشی باد و صد مستکبری  
 بوسه بر چهر کل و کلبن زند تا صبحگاه      وز میان غنچه بر گیرد نشان دخترری  
 باغبان خفته را سرمست ماند در چمن      تا بر آید از نیام شام تیغ نوذری

\* \* \*

(۱) کنایه از زر خالص است. (۲) تنک به معنی نازک.

جبهه صبح نخستین گردد از مشرق پدید  
 با یکی رسام چابکدست کز سیمین قلم  
 مهر سازد از رخ نیلی فلک زرین حباب  
 روی بندی زرفشان خورشیدش اندازد بروی  
 حلقه انجم و باید نیزه مهر منیر  
 مجمر زردشت گردد از پس کوه آشکار  
 در تکاپوی حیات افتند و اندر جستجوی  
 زان سپس پویدن سیمی مشکبار از فرق کوه  
 بر چمنها نافه مشک ختن سازد نثار  
 وز دم عیسی دمد در خفتگان مرک روح  
 پیچد آنکه در میان شاخه کلین بناز  
 خود چو من دانی اگر بودی شبی در بوستان  
 گویدت کز عمر گیتی يك شب دیگر گذشت  
 از رخ کردون پرند نیلگون برداشتند  
 باغبان بر خیز صبح تابناک آمد پدید  
 بز سبغ کوه سر برداشت مهر خاوری  
 بشکند نیروی مهتاب و شعاع اختری  
 رنگ خاکستر زند بر شعله های اخگری  
 تا سپیده دم کشد بروی خز خاکستری  
 از پرند رومی زر بفت و دیبای زری  
 بر تن عفریت شبگاهان کند جوشن دری  
 آتش افروزد بر این زبند کخ قیصری  
 از طیور خرد تا غرمان پلنگ بر روی  
 هر کجا بگذشت بگذارد بساط غنیمتری  
 در گلستانها نماید بوی ریحان گستری  
 ای فری زین دم که دارد معجز پیغمبری  
 ساعتی با لحن داودی کند خنیاگری  
 کاین نه آوازی است چون الحان دیگر سرسری  
 ای که تا صبح دوم در بستی چون بستری  
 بر فلق تکبیر شادی میزند کبک دری  
 وز سبغ کوه سر برداشت مهر خاوری  
 طهران ۱۳/۸/۲۶

✱

## نخستین میثاق

چنین گوید فسانه ساز دانا که خرم بامدادی نغمه و پدرام  
 بدانکه کز نسیمی روح بخشا فرو میریخت گل بشکفته بادام  
 ز یاران دبستان باثنی چار بشادها ره بستان گرفتیم  
 ز رنج امتحان فرسوده ناچار طربرا گوشه دامان گرفتیم

فری زان رستخیز زندگانی      کز آن در باد دارم بامدادی  
 دریغها تند ز انسان شد جوانی      که کرد بوستانی تند بادی  
 هنوز آن نوحه‌روس خوب دیدار      به پشت دیبه تازی نشست  
 میان نور و ظلمت مانده پیکار      وز آن پیکار نوری خرد جسته  
 تو گفتی مهر خود آسوده تن را      فراز بام کیتی رفته در خواب  
 سپرده زینت باغ و چمن را      بدست تیره شام و نور مهتاب  
 شب پیشین یکی میغ سبکدست      ره بستان ز گرد راه رفته  
 نم باران و بانگ بلبل هست      جوان را مست و کلبن را شکفته  
 ز هر سو مرغکان نغمه پرداز      بگرد بوستان در زند خوانی  
 ز شاخی سوی شاخی کرده پرواز      بکلبن خوانده بانگ زندگانی  
 سبک پروانه های سیمگون بال      بناراج گل خود روی در دشت  
 قوی پیکر کوزنان کران یال      فراز کشت زار و کوه در گشت  
 نسیم روح بخش کوهساران      بشاخ بیدنها کرده بازی  
 بتقلید نوای شاخساران      تذروان گرم در آهنگ سازی  
 طبیعت کرده گفتی خنده بر ما      که رو ناشسته زی بستان دویده  
 ز هر سو همچو مرغان کرده آوا      دل خونین شب در دشت دیده  
 همی رفتیم هر يك خند خندان      ز هر بابی سخنها ساز کرده  
 بزیر سایه سیمین پرندان      در شادی بگیتی باز کرده  
 ز جست و خیز چون فرسودمان تن      سوی آسودگی کردیم آهنگ  
 بزیر سالخوردی سایه افکن      بیداسودیم کرد یکدگر تنگ  
 برومند آن درخت پر زنا هید      شکوفه ریز گشته بر سر ما  
 چو ما را همچو خود سرسبز میدید      فرو میریخت گل بر بستر ما  
 چو بنشستیم و تن آسود از رنج      بخرسندی سخن را در گشادیم  
 همی ز آینده ها گفتیم هر پنج      کهن ها بسته و بکسو نهادیم

جوان بودیم و از آینده خرسند جوان را آرزوها بس بلند است  
 بدام زندگی افتاده در بند نپندارد که کیتی ریشخند است  
 یکی میخواست با نیروی تدبیر خدیو ملک را دستور گردد  
 باقبال جوان و دانش پیر بخوبی در جهان مشهور گردد  
 یکی میگفت کاینها اند کیهاست ز ملک عشق بهتر کشوری نیست  
 جهانرا گرچه بس زبند کیهاست به از لبخند زیب دختر نیست  
 اگر خفتی شبانگاهی به بستر بیالینت پریر خسار ماهی  
 بدانی نیست در کیتی فراتر ز خرگاه محبت بارگاهی  
 دگر یک را هوس تاهمچو خیدام بملک دهر جوید انزوائی  
 ز بهر چاهم سازی وز پی نام بدانی خشک دارد ناشتائی  
 من از این گفتگوها خیره گشته بروی دوستان لبخند کردم  
 جهان در پیش چشمم تیره گشته بر ایشان قصه هائی چند کردم  
 بهیشان گفتم ای یاران دلبنده کنون این گفتهگوها را ثمر نیست  
 سمند آرزو آزاد تا چند ز اسرار نهان کس را خبر نیست  
 نداند هیچکس کاین چرخ گردان چگونه گشت خواهد بر سر ما  
 هویدا نیست تا خود چرخ گردان چه بنوشته است اندر دفتر ما  
 ولی دانم که در این عرصه جنگ هوس ها کشته افلاک گردد  
 چه پنهان از شما در کیتی تنگ بسی از آرزوها خاک گردد  
 شاید چون فلک در دست کس نیست ز گشت کیتی کین توز گفتن  
 فردا مان چو اینک دست رس نیست سخن ها باید از امروز گفتن  
 کنون بایست میثقی ببندیم کنز این پس یکدیگر را یار باشیم  
 بشادبهای یکدیگر بخندیم برنج یکدیگر غمخوار باشیم  
 براین میثاق طرحی باید افکنند که باشد شاهد امروز ما را  
 سخن زین جمع گوید چون بپراکنند نهیب کیتی کین توز ما را

از آن پس زان درخت سایه انداز      بکندم پنج برگی شاخساری  
 به پیش دوستان بشهادتش باز      بر آن سیمین گلی چون نوبهاری  
 چنین گفتم که ای زببنده یاران      بسیمین روئی این سیم اندام  
 بدین فرخنده بیک نوبهاران      که دارد از نشاط دهر پیغام  
 که تا این چهره های ارغوانی      ز پیری کوته دینار گیرد  
 بسان این عروس بوستانی      سر از کافور حسرت بار گیرد  
 چو این اوراق سبز چنگ در چنگ      بعشق یکدگر سر سبز مانیم  
 یکی را سخت شد چون گیتی تنگ      فرا گیریم وز اندوهش رهانیم  
 کمون هر یک از این شاخ دل افروز      همی بایست برگی تازه کنند  
 بیاد عهد و پیمانهای امروز      میان دفتری نغزش فکندن  
 سپس زان پنج برگی شاخ دیبا      بشادی هر یکی کنندیم برگی  
 بر آوردیم دفتر های زیبا      میان دفتر افکندیم برگی  
 ولی افسوس گاه برگ چیدن      یکی از دوستان را دست لرزید  
 نماند آن دیگری را تاب دیدن      بنا چاری ز حالش باز پرسید  
 پیاسخ لحظه بنشست خاموش      سپس گفت این گلستان جای من نیست  
 مرا اینک سروشی گفت در گوش      که بهری دیگر ت زین انجمن نیست  
 نهان اسرار گیتی داد آواز      کز این گلشن بچستی بار بندم  
 سبک دور از شما یاران دمساز      پیام مرگ را در کار بندم

\* \* \*

بسال دیگر آن تابنده رخسار      شهر اصفهان بدرود جان کرد  
 بچنگ حصیه و محنت گرفتار      مسافر بود و عزم کاروان کرد  
 همای روح پاکش بال بوزد      فراز بام گیتی جست آرام  
 ز تیغ کوه میغی تیره سر زد      فرو پوشید چهر مهر کلفام  
 بروید در میان بوستانی      گلی زیبا کنار جویباری  
 بر او ناگه وزد باد خزان      نرسد گلبنی یا خار زاری



من از روزیکه او از خلق رسته      گذر بر تربتش یکبار کرده  
 مزارش را بآب دیده شسته      بر آن تصویر برگی چار کرده  
 ولی دایم کز آن تصویر زیبا      که افشاندم بر آن از دیده انجم  
 نمپرسند مردان گذارا      چرا خالی است جای برگ پنجم  
 خداوند کز این پس مدفن کیست      که بر سنگش سه برگی جای چار است!  
 مزار آخرین خود مسکن کیست      که سنگش خالی از نقش و نگار است! (۱)

شیراز ۱۵/۶/۶

(۱) اصل این منظومه اقتباس از مقاله‌ای است بقلم آقای لطفعلی صورنگر تحت عنوان

« اولین روزی که بخاطر دارم »



## قهرمان خیبر

چه ماندی ای تن ویران اسیر نفس پیرائی      نیارد رفت مرغ بسته زی خرگاه خضرائی  
 ترا دادند نیروئی ز عقل و دانش و حکمت      ولی افسوس شهوت کرده بر آن حکمفرمائی  
 تنها نامرغ حکمت را بشهوت پای بر بستی      کجا بایست در دل داشتن میل توانائی  
 ز سر آفرینش جز شب و روزت نشد حاصل      که گاهی تیره که روشن نمودت چرخ مینائی  
 بلی هرگز نپندارد بغیر از بحر موجودی      که محصور است بین لجه‌ای چون کرم در بائی  
 کجا خبر زخیر مطلق و از عقل کل گردد      سبق خوانی که پابند است در عقل هیولائی  
 کجا مدرک تواند بود رمز آفرینش را      پریشانی که مقتون است اندر چهر عذرائی  
 تن از قید بتان امروز برهان کاندرا آن گیتی      بیک ارزن نیرزد خرمنی کیسوی سودائی  
 به تن ها چند دل بستن بدان درگاه روآور      که یارد دستگیرت بود اندر روز تنهائی



عز از یل است گر چه صورت و چهر بشر دارد  
 بروز محشرت باور اگر میباشد باور  
 مشو مغرور از آن کامروز بایلان هم آوردی  
 ترا دادند این قدرت که با حکمت در آویزی  
 نه بهر آنکه هر جانانوان بینی زبون سازی  
 پس اندازی کند از طاعت و خدمت درین کیتی  
 از آن ترسم که غافل هانی از این نکته تا آنجا  
 در آن بیدای بی پایان در آئی و الف و حیران  
 پریشان گردی از هستی پشیمان گردی از مستی  
 چرا هر سوی رو کردی ز فرط نا جوانمردی  
 نبود چون علی ایمان که خواهی هر چه از دوران  
 در خشان مهر تابانی که بعد از ذات پیغمبر  
 شهی کاندز شب معراج با سر دفتر هستی  
 بزرگ دانش آموزی که از یک بندگی برجا  
 فقیه حکمت اندوزی که از دانائی و دانش  
 قوی چنگال مرد پهلونیوی که در هیجا  
 بتن زور خدائی داشت و رنه کندن خیمبر  
 گران دل سخت جان شیری که از شمشیر خونبارش  
 بر روز رزم در جنگش زبون شیر سجستانی  
 بجز تیغ گهر بارش بگاہ رزم نشنیدم  
 جز او نشنیده ام دیو افکنی با دانش و حکمت  
 پس از صد سال از ادراک ذاتش خسته خواهد شد  
 خرد و پریر دانشور بجست ارکنه دانش را  
 مصلحت اندام شیری کز صلابت در صف هیجا  
 اسیر دست شهوت پای بند حسن و زیبائی  
 کجا یارد شدن رهبر سمن سیمای ترسائی  
 که نیروی جوانی را نباشد پای بر جائی  
 ترا دادند این حشمت که از طاعت نفر سائی  
 نه بهر آنکه باشی فکر سالاری و پاشائی  
 ز شام پیری آنکو گشت آگه صبح بر نائی  
 که بر چهرت کشد دست امل آثار رسوائی  
 از آنرو کاندرا این وزیران بودی در شکیمائی  
 بتن گوئی که از پستی نبودت فکر والائی  
 ز هر سو سجده آوردی بجه رویان یغمائی  
 ز دارای جهان خواهی نه از اموال و دارائی  
 همه خلقت براو خیره است با چشمان حربائی  
 به پنهانی نمودی هر زمانی راه پیمائی  
 بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی  
 جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفی و پهنائی  
 کشید از خادری با آچنان سختی و صمائی  
 قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیاائی  
 بلرزد کوه بر خود با همه زفتی و خارائی  
 بوقت بزم از کفش خجل صد حاتم طائی  
 که از الماس بر آبر چکد یا قوت حمرائی  
 که نسخ نام طهمورث کند در گاه دارائی  
 کند گر فهم ره کوبی نماید عقل بویائی  
 چو زلف دلبران گردد اسیر چنگک شیدائی  
 تهجین را نماند از غریوش تاب یارائی

همه مردان خون آشام در ناور دار هزمان  
 هزارانی چو عمر و عمر آنکو سرنگون سازد  
 بشار یکی نهان میبود دین احمد مرسل  
 بجای اینچنین مردی بز دگر تکیه نامردی  
 نفیر سخت شندف بود گر میخواست در ملکش  
 ز دارائی شاهان بود تیغ و نیزه و خودش  
 تن آرسختی همی فرسود کش بدرای نیکوئی  
 بیاید یا بردان پیش تیغ خصم استادان  
 دو چشم خویش یا بایست بر تیر و سنان بستن  
 وز اینرو بود کاندلر پیش او در بهنه میدان  
 بزرگا دانش آموزا توئی آن شیر پیل افکن  
 توئی آن گوهر بیمثل کاندلر لجه هستی  
 نمی بود از سپهر همت در جوهر یوسف  
 شراری از تف تیغ تو افتادست در گردون  
 جوی از خر من بخشایست دادند حاتم را  
 فلک را با همه شوکت جهانرا با همه قدرت  
 توئی آن در بی همتا که اندر عرصه هستی  
 توئی آن عاشق صادق که در این خانه ویران  
 توئی آن پر توافکن مهر رخشانی که یارستی  
 شهادت مدح خسان گفتند دیگر شاعران لیکن  
 بروز بینوائی دستگیری از تو میجویم  
 تورا گویم که ذرات وجودم را در خشان کن  
 تودانی اینک اندر ششدر غم سخت یابندم  
 تو سل از تو جستم لاجرم امید آن دارم  
 بی تا صبح نیرو جستم از یزدان که در صفت  
 چو از پیش پلنگ کوهسار آهوی صحرائی  
 روا باشد که در مردی بکوبد کوس بکتائی  
 زیشتمانی او یافت چون خورشید رخشائی  
 مگس را ماند کو خواهد شکوه و فرغ غنائی  
 نه بانگ نازنین ارغنون و نای سرنائی  
 نه چون شاهان دیگر یار و تار و جام صهبائی  
 که یا بند خلافت یا سر اندر بند رعنائی  
 و یا عزت گزیدن غوطه خوردن در تن آسائی  
 و یا انداختن بر دلبران ماه سیمبائی  
 ز سر انداختن صد سام نریمان لاف کپیغائی  
 که اندر در که خلاق نام مرد را شائی  
 توانی سر خلقت را با سم خویش پیرائی  
 که قادر گشت رخ گردانیدن از چهر زلیخائی  
 کیزان دارد بتن خورشید تابش زهره زهرائی  
 وز آن معروف شد در درفشانی گنج بخشائی  
 کجا باشد به پیش حشمت نیروی خود درائی  
 بکاهیدی ز جسم خویش تا بر جان بیفزائی  
 توانستی لباس عشق با شهوت نیالائی  
 دری از عالم خلقت بسوی خلق بگشائی  
 من آن شاعر که بینم دور مداحی ز دانائی  
 تو را خواهم که زنگ محنتم از قلب بزدائی  
 که در هر ذره پنهانی و در هر ذره پیدائی  
 شکفت از همت دارم اگر راهیم نمائی  
 که پیش از دیگرانم این گره از کار بگشائی  
 نمایم طوطی کلک توانیم ذکر خضائی

بآخر خسته و وامانده دانستم که حسا را  
بس آن بهتر که گویم کای مهین دست خداوندی  
نباشد قدرت مدح تو با آن نطق گویائی  
بر آرم زین کهن کرداب با چنگ توانائی

☆

## مسافرت

دو نیزه مانده بود از کوه بالا  
هنوزش چهره گلگون بود و میثافت  
که دیدم خویشتن را بر نشسته  
نموده پشت بر شهری پر آشوب  
همی بر داشت آن رخسار تسکاور  
چنان چون بختیان کردامن کوه  
و یا غرنده شیر کز نیستان  
گرفته پیش راه جاده تنگ  
شنیدستی که در جان نهنگی  
یکی سنگین شکم بودش کوان سنگ  
نهنگ آدمی را گرسندیدی  
بدین سنگین دلی چندان سبک رو  
تو گفتی کز دو جانب کوه هویاست

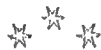
رخ تابنده مهر سیم بالا  
شرار آتشین زین سبز دریا  
فراز رهنوردی کوه پیمای  
گرفته پیش گلزاری مصفا  
چو دیوان از دل تفتیده هرا  
زدل آوا کشند از نف کرما  
بگاہ صید خیزد سوی پیدا  
نه از گرمانه از کسار پروا  
نشمن داشت آن وخشور دانا  
کجا یونس در آن میداشت ماوا  
بیا بنگر نهنگ آدمی را  
که میگردد گردش سطح غبرا  
میان آندو کوهی پای برجها

☆☆☆

نگه کردم که خورشید از سر کوه  
چنان چون کشتی ای کاید بساحل  
همی افزود بر تن گاه مردن  
درستم شد که گاه مرگ مردم  
ولیکن داده از کف بنا کی  
تو گفتی کز دم اسکندر شب

همی تابید بر این بام خضرا  
بهردم بیش گردد پیکر افزا  
شکفتا زین گران جانی شکفتا  
تعلق بیشتر گیرد بدنیسا  
نموده زعفرانگون چهر غذرا  
پریده رنگ از رخسار دارا

چوگاه تا بنا کی خیره حربا	مرا یازا که در وی خیره کردم
نهاده بر سر آن طشت مطلا	چنان دیدم که دیو کوه اینک
نهان گردد کنار ژرف دریا	نمانده دیر کاین سوزنده زورق
چو روی دلبران این سبز مرعا	در این اندیشه میبودم که گردید
چو بر چهر عروسان سرخ دیبا	شفق بر چهر گردون بست آذین
هلالی از درخشان مهر پیدا	ز پشت این برند سرخ کون بود
درخشان خنجر رستم هویدا	بدانسان کز میان خون سهراب



خروشان مرکب روئینه اعضا	دو روز اینسان همی پیمود منزل
چنان سعد از فراق روی اسما	بعجوش اندر دلم زین راه دشوار
چه ماندستی بدینسان ناتوانا	باآخر گفتم ای را کب سبکتر
که بر گردون همی تابد ثریبا	چرا باید دو شب در راه دیدن
برونم کش از این بی پهنه پیدا	نم را وارهان زین ژرف وادی
دو چشم تو بدست ماست فردا	دو چشم ما بدست توست امروز



فرو تابید مهر از چرخ مینا	صبح روز سوم کز بو کوه
که مرغ صبحدم بر داشت آوا	بگوش آمد مرا از کوه سیوند
همی بود اینچنین روزی نمنا	مرا از گردش نیلوفری چرخ
کنم آهنگ زی شهری دلارا	که بار خوبشتم بر بندهم آسان
تهی از نخوت آنکه پر زکالا	کجا شهری که یابی مردمش را
بساط جهل و ظلمت را فروشا	متاع حسن و دانش را خریدار
که زیبا نو بهاری هست اینجا	تو کانجا در خزان خود چه دانی
بشن پوشیده بینی سبز دیبا	صبح فردینش کوه تا کوه

بر آن استبرق سرسبز یابی  
 تو کوئی دکه گوهرفروش است  
 دل از بیننده آسان میربایند  
 بهر دامن درختی سایه افکن  
 فراز مجمر زردشت هر بام  
 گرفته از سحر در سایه سرو  
 فری از آن نسیم صبح خیزی  
 بهخشد مرده صد ساله را جان  
 اگر چشم مسافر بروی افتد  
 .....  
 شنیدن اینچنین آوا پیما پی  
 ترا زید بجای ناله سار  
 پسندیده است پیش مرد بخرد  
 سزد خائیدن آن تفتیده آهن  
 میان خرمن آتش نشستن  
 گر این آئین دانائی است ناچار  
 بگوش من بسی زیبا تر آید  
 بفرساید تن شاعر در آن شهر  
 عروس آسیا را خواستارم  
 مرا در پیش هشتی خاک شیراز  
 خجسته ملکنا فرخ دیار  
 بسی در خراب دیدم چند گاهت  
 در این خاموشی و ویرانی تو  
 تو را سرسبزی جاوید بهتر  
 اگر بهر تن آسائی است آنکاخ  
 و گر زیندگی را ساختستند

زهر سوئی دو صد لولوی لالا  
 که مینابد بر آن یاقوت حمرا  
 فروزان نرگسان مست شهلا  
 بهر شاخی هزاری نکته پیرا  
 همیشه خوانند الحان اوستا  
 نشیمنکه بتان ماه سیمیا  
 که دارد راست آئین مسیحا  
 دهد فرتوت را نیروی برنا  
 نباشد دیگرش آهنگ مهیا  
 .....  
 خرد ور مردمان را نیست یارا  
 بگوش اندر غریبوی تندر آسا؟  
 بجای نغمه بانگی روح فرسا؟  
 کجا باشد به پیش مرد حلوا؟  
 تن خود سوختن در شعله عمدا؟  
 منم زآئین دانایان میرا  
 نوای کبک از شیر خروشا  
 بویژه من که دارم رسم عنقا  
 که باشد ملکی از غوغا معرا  
 به از ملک سمرقند و بخارا  
 که شادی در تو می بینم هویدا  
 کنوت دید خواهم آشکارا  
 توانم یافتن روحی معلا  
 که کاخ سر زده بر چرخ اعلا  
 در اینجا به زید مرد تن آسا  
 تو را افزون بود زیندگیها

عروس زشت را پیرایه بایست نخواهد زیب و زیور شوخ رعنا

☆

☆ ☆

چه آزادند مردانی که دارند  
بر ایشان خواند آن مرغ سحر خیز  
چه ناشادند آن بیچاره مردم  
ندیده چشمشان یکروز گداز گشت  
اگر روئیدنی یابی در آن شهر  
نه حرفی خوانده از دیباچه عشق  
تورا اگر چند نیک آید چنین شهر  
تنک عقلی است خو کردن باشوب  
بدان هنجار کردم این چکامه  
سرودم این سخن زانسان که فرمود

میان سبز دشتی ژرف مایا  
نوا ی باربد لحن نکیسای  
که ایشان را اگر آن شهری است منشا  
نبوده پیدشان يك گام صحرا  
همه خارا است پیش سنگ خارا  
نه سطری باز کرده زین مغمما  
مرا باشد از این تربت تیرا  
سبك مغزی است دل بستن بغوغا  
که آن گوینده مرد رشته برپا  
فلک کجرو تراست از خط ترسا  
۱۴/۴/۵ شیراز

☆

## زندان غم

اینک ای باد ببر نامه بدور از وطنم  
تو در آنجا بغم خویش گرفتار و نزار  
گشته زندان غم ملک دل از دوری تو  
مرغ پر سوخته پای بهامم چکنم  
نه توانی که ز دل مهر تورا يك کنم  
تابکانون دلم عشق تو شد جای گزین  
بوم گردون بمن این سر خط فرمان اراداد

کو که از هجر تو کاهید و بفرسود تنم  
من بملک خود و از هجر تو دور از وطنم  
کاهد از جور فراق تو تنم پیرهنم  
بسته زنجیر قضا دست و دل کوه کنم  
نه کسی کو گسلد طوق عنا و محنم  
مرغ بریانم و گردنده آبر بابزنم  
کز سیه بختی در ملک سلیمان زغنم

اندر این طاق کهن طاقم وجفت حزنم  
تا نپوسد بدنم خاک نکردد کفنم  
همچو زلف صنمان سخت به پیچ و شکنم  
نه شکفت است اگر سوخته آید سخنم  
تا بدانند که من مرغ کدامین چمنم

بنده عشقم و سلطان غم و همره رنج  
ترسمت یاد نیاید ز من خسته جگر  
کرده تا که پر یوار رخ از من پنهان  
دل از بس زغم هجرتو پر آتش شد  
ماه سیمین بدنم سر ز دل ابر برآر

\*

## لوح طلا

چه زاید این شب دیو و صبح آستن  
بشام بود و سحر که جدا ز قلعه تن  
سپیده دم زده بر تخت تکیه چون بهمن  
بسی شکفتیها دارد این سرای کهن  
شکفت آنکه نخندند مردم از کن<sup>۱</sup>  
بملك چرخ یکی روز بد عروس ختن  
کشیده تا دل کردند آسمان گرز<sup>۲</sup>  
فصیل<sup>۳</sup> زفتش<sup>۴</sup> چون قلعه فلك منقن  
که تاجداران خم کرده در برش کردن  
خدایگان زمین بود و پادشاه زمین  
به پیش قدرش شاهان نهاده سر برسن  
بمرگ خصم دژ آشوب باز کرده دهن  
همه بزرگ دل و جان بکف ز عشق و طر

کسی نداند کز گشت چرخ بنیان کن  
بسا سرا که با مید کوتوالی ملک  
بسا تما که چو بیزن اسیر چاه بشب  
بچشم عقل چو بر روزگار در نگری  
به رای آنکه قضا و قدر هبا دانست  
همین بنای که اکنون بخاک گشته نگون  
بعهد سلطنت داریوش عالمگیر  
بنای سختش چون باره بقا مبرم  
نشسته بر ز بر تخت آن بزرگ شهری  
خدایو ملک جهان بود و خطه امکان  
بدش خراج گزار آنچه ملک بود بدهر  
سپاهیش همه درگاه کینه چست و جسور  
همه درشت تن و چیره دست گاه نبرد

(۱) هوشیار (۲) تاج (۳) حصار و قلعه (۴) محکم و سخت

بدوششان همگی گرزهای شیر شکن  
چنانکه قدرسخندان عیان زقدر سخن  
بیک کشاکش خود این سپهر تیره کفن  
که بود گفتی کشت زمان براو معلن<sup>۱</sup>  
برابری نتوانند کاخهای کهن  
سپاه ملک اجانب چو جیش اهریمن  
نه یک نشان ز سپهد نه زان سپاه کشتن  
شود نواله یک توده خاک قیرآکن<sup>۲</sup>  
اگرچه باشد از هفت جوش و ریمامن<sup>۳</sup>  
یکی امانت زیبا زرای مستحسن

☆

☆☆

ز بن کشید ستونهای خرد گشته بدن  
بچار لوحه ای از زر و سیم آستن  
شکفت نیست از نیروی گفتن استرون  
شهی که شاید راز نهان بدو گفتن  
چنین نگاشته آن خسرو بلارک<sup>۴</sup> زن  
که داریوش کبیر است نام نامی من  
زیکطرف شده تاملک هندو شهر دکن  
کشیده از طرفی سوی سیتها دامن  
مصون بماند از چنگ دشمن ریمن

☆

☆☆

بچنگشاف همگی تیغ های آشبار  
که وصف مرد سپهدار از سپه پیداست  
که گفت آنکه چنین حشمتی بیاد دهد  
مکر بزرگ نظر داریوش دور اندیش  
خبیر بود که در پیش گردش کردون  
نهد بحکم قضا و قدر در ایران پای  
نه تاج ماند و نه شاه تاجدار اثر  
بزرگ کاخی کان بوده مکن شیران  
بسا بنا که ز دور زمان فرو ریزد  
وزین قبل بدل خاک تیره فام سپرد

کنون چو عزم شه تاجور به نیروی جهد  
شدا زبن دوستونش عیان دوجعبه زسنک  
به دیرزای چنین مادران سنگی جان  
تو کوئی آنکه نژادند تا مکر یابند  
بخط میخی بر لوحه های کرده دقین  
منم شهنشه ایران و زاده هشتاسب  
حدود ملک بهناورم اگر خواهید  
ز یکجهت حبش و ژرف لجه عمان  
بزرگ ملک مرا اورمزد هستی بخش

(۱) آشکار (۲) چرك آهن (۳) شمشیر



ز عز شاه جوان بخت، پهلوی، ایدون  
ترا بتاریخ اندر بزرگ مانند نام  
بمزم سخت توانا و پایمردی تو است  
بزرگ پادشها افتخار ملک تراست  
ببین که یکسره گردد خرابه ها گلشن  
که نام مرد بزرگی کشیدی از روزن  
که گشت چشم زبون گشته ملک مارو شن  
که روسفیدی هر ده خداست از خرمن  
۱۲/۹/۱۰



## طغیان روح

چون برآید از تن من روح جانفرسای من  
بازماند از طیش قلب من و دریای عشق  
سیراز گفتار گردد گوش گوهر سنج من  
همچو یخ افسرده گردد از دم سرد بلا  
جای کین ایرج آرد بانگ تخت اردشیر  
بردل رنجور من پیکان غم بارد مدام  
تیرگی بختم نگر کز چشم بندیه ای چرخ  
بر مزار من بختد بخت غول آسای من  
خون کند دست فلک در جام عشق و نای من  
باز از دیدار ماند چشم خون بالای من  
خون جوشان من اندر پیکرو اعضای من  
عشق، این خون سیاوش خورده از رگهای من<sup>۱</sup>  
بامداد قیرگون و شام محنت زای من  
بستم دام سیه بامداد شد عنقای من<sup>۲</sup>

(۱) کین ایرج نام لحن نوزدهم از سی لحن باربد (مقصود نوائی است که در موقع عزاداری زده شود) تخت اردشیر نام نوائست از موسیقی (مقصود نوائست که در موقع شادی و کامکاری زده شود) خون سیاوش کتایه از شراب است. معنی بیت این است - عشق با آنکه شراب و مستی و شادابی خود را از خون رگهای من گرفته در موقع مرگ من بجای آنکه نعمه عز و سوك بزند نعمه شادی و کامکاری مینوازد یعنی خوشحال میشود که من مرده ام، این شعر خبر است برای چهار شعر اول (۲) سیه بامداد کتایه از چشم خوهر بیان است

آخرم افسون عشق، این مرغک چو یان فریب  
راست گفتمی خاره دل خنیا گزیم سپهر  
پیش من سیمین بری آورد کز چشم سیاه  
دل خط فرمان او پذیرفت و من فرمان دل  
آسمان زاد خو چون تاب رخسارم بدید  
اولم دام خرد شد، زان سپس درهم شکست  
خنده کرم مبین، پنهان در این لبخند کرم  
هر شبی تا صبح که اندیشه مرگ است و من  
چند برو بر آنه کیتی چو بوم آشیان  
خود ندانم بار اندوهم و یا مرد نبرد  
بارور نخل برو مندم که اندر آتشم  
بحر گوهر خیز نظم کز غم بیداد عشق  
یانه گلزار بهشتم زانکه تنها مانده خوار  
حافظ گنج الهام از چه می پیچم چو مار  
حکمت و اندیشه را طبع من و دیوان من

کرم بازی داشت، ناشد قیر کون صحرای من<sup>۱</sup>  
زخمه<sup>۲</sup> خود را مدد میخواست از آوای من  
سر سپید از کودکی دارد دل بر نای من  
تا چه خواهد کرد با من این دل دروای من<sup>۳</sup>  
زرد رخ کرد از نگاهی گونه حمرای من<sup>۴</sup>  
زیر بار خستگیهای بالا بالای من  
سیل حرمان بنگر و خونا ب سیل آسای من  
اینک این خون دل من شاهد دعوای من  
جنبشی ای بسته مرغ آسمان پیمای من  
مرگ من سقراط من و این شک و فسطای من<sup>۵</sup>  
تا چه جست از نخل سوزان بوستان پیرای من  
تلخی صبر است با شیرینی خرمای من  
شادی من آدم من، عیش من حوای من<sup>۶</sup>  
گر نباشد گنج باد و دیبه و خضرای من<sup>۷</sup>  
این یکی قسطای من شد آن یکی لوقای من<sup>۸</sup>

(۱) چو یان فریب همان شبان فریب است و آن مرغی است که هنگامیکه بر زمین می نشیند انسان تصور میکند که قوت باز پریدن ندارد چون بعقب او روند پریده بر جای دیگر می نشیند و بر این ترتیب هیچوقت گرفته نمیشود و او نمیرسند مقصود از این بیت این است که عشق که مثل شبان فریب بود آنقدر مرا در صحرای عمر بازی داد تا آفتاب شادی من غروب کرد و صحرای زندگی بر من تاریک شد.

(۲) زخمه - مضارب (۳) دروا - معلق و شیدا (۴) زاد خو - پیر فرتوت - زرد رخ - یعنی منفعل و ترسناک و در اینجا بمعنی رنگ پریده و ضعیف (۵) سوفسطائیون - دسته از فلاسفه بودند که انسان را بشک و تردید می انداختند و سقراط حکمت آنها را برهم زد (۶) من مثل گلزار بهشتم بجای آدم و حوای من شادی و عیش من بوده و همانطور که آدم و حوا از بهشت رانده شدند شادی و عیش من هم از گلزار وجود من رانده شد و همانطور که بهشت تنها ماند از آدم و حوا من هم از شادی و عیش تنها ماندم

(۷) گنج الهی قناعت است - گنج باد و گنج دیبه و گنج خضرا بترتیب گنجهای دوم و سوم و ششم از بهشت گنج خسرو پرویز میباشد (گنج باد همان باد آورد است) (۸) لوقا حکیمی بوده و کتابی با اسم قسطا تالیف کرده و بعضی گویند پدر قسطا بوده و هر دو حکیم بودند

پاسبان گنج گام لیک از چشم خسان  
 معجز عیسی است طبعم، اینک این برهان من  
 اشک چشم دلم ز بر بدن فرو بها  
 یانه خود خوالیگر عیشم که بر بزم جهان  
 مرد بازرگانیم کاندر گه بیع و شری  
 تیر باران فلک را مرد زوئین تن نیم  
 نغمه غم میزند بر من همه شب تا سحر  
 بر نوای زخمه دل پای می کوبد بشوق  
 همچو اسرائیلیان برخاست بوی انتقام  
 خود شبان وادی ایمن چه دید از من که گفت  
 چشم زخم چرخ را بر من نبنددای شکفت  
 همچو مسعودم که هر شب از غم نای و مرنج

برده پوشی کرده چون مولو زنان جوخای من<sup>۱</sup>  
 اژدر موسی است کلکم این بدویضای من<sup>۲</sup>  
 پیش خس بر خاک غلطد گوهر یکتهای من<sup>۳</sup>  
 شد کباب من دل من، خون دل صهبای من<sup>۴</sup>  
 رسته من عمر من شد، عشق من کالای من<sup>۵</sup>  
 زانکه از آهی سیه گردد دل دانای من<sup>۶</sup>  
 این دل چون تیر خورده سارج خوانای من<sup>۷</sup>  
 سهمگین کابوس بر جای بت ترسای من<sup>۸</sup>  
 از محقر خوانچه پر غنصل و نومای من<sup>۹</sup>  
 تا خدا بر گیرد از خوان من والسوای من<sup>۱۰</sup>  
 نرکس گوهر فشان و اشک خورمک سای من<sup>۱۱</sup>  
 مارها پیچیده بر نای من از غمهای من<sup>۱۲</sup>

(۱) گنج گاو یکی از گنجهای جیشید و در اینجا کنایه از علم و دانش است - مو - شاخ آهو  
 که قلندران و جوکیان هند نوازند - جوخا - لباس مخصوصی است که مولو زنان در بر کنند خلاصه بیت  
 اینکه از ظاهر من کسی نمیفهمد که پاسبان چه گنجی از دانشم و جوخای من برده پوش این راز است  
 (۲) اژدر موسی کنایه از حصای اوست (۳) خوالیگر مطبخی و خوانسالار - صهبا - شراب - یعنی  
 مانند خوالیگران که از تمام اسباب عیشی که تهیه کرده اند چیزی نصیب خودشان نیست غیر از سوختن  
 دست و انگشت و زحمت کشیدن در بزم جهان هم من حکم خوالیگران را دارم که کباب من دل من  
 است و خون دل من شراب من (۴) رسته - بر وزن هسته بمعنی بازار، کالا، متاع (۵) سارج - بکنوع  
 از سار و آن مرغی مشکین خط است، (۶) پای میکوبد - مبرقصد - کابوس - خواب یا صورت وحشت  
 انگیز - زخمه - مضارب (۷) غنصل - پیاز - توما - سیر - یعنی از خوان زندگی محقر من که تشریفاتی  
 ندارد و بجای غذاهای لذیذ سیر و پیاز در آنست چنان معلوم میشود که خداوند انتقام گناهی را از من  
 میکشد چنانکه از بنی اسرائیل کشید (۸) شبان وادی این - کنایه از حضرت موسی است (۹) خورمک  
 بر وزن مردک - مهره است که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال آویزند یعنی با آنکه از اشک چشم  
 خود که خورمک مانند است هیچگاه فارغ نیستم و همیشه چشمهای من اشک ریز است، این چشم اشک ریز  
 و این اشکهای خورمک مانند مرا از چشم زخم چرخ مصون ندارند (۱۰) نای و مرنج دو محبس  
 بود که مسعود مدلت زیادی در آنها در حبس افتاده بود.

در خزان عشرتم قا آئی آسا زین قبل «لایله میروید مدام از نرگس شهلای من»<sup>۱</sup>  
 داوری با داوری دارم که از طبع بلند «آسمان بست است پیش همت والای من»<sup>۲</sup>  
 تالی خاقانیم کز اشک دارم ناشتا «صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من»<sup>۳</sup>  
 چند که چون بگذرد خاکستری ماند بجا زین تن توفنده و این جان پر غرغای من  
 اندرین جوزا فراز خاکم و در زیر خاک بینی اندر ماه جزای دگر ماوای من

\*\*

\*\* \*

دلشکسته مادرا بر مرگ من گریان مباش خنده کن چون بخت من بر مرگی بی پروای من  
 تا پس از من چشم من در ملک کیتی ننکرد بیشتر از خاک پر کن دیده بینای من  
 هندو آسا آنشی چون چشمه خورشید ساز در میان چشمه خورشید ده ماوای من  
 تا نشانم کم شود چون عود کن خاکسترم زان سپس بر باد ده خاکستری اجزای من  
 خامه ام بشکن، کتاب و دفترم یکسر بسوز تا نه از کاکم نشان ماند نه از انشای من  
 گرت سوز دل بنگذارد که سوزانی تنم حلقه کن از بند محنت رشته ای در پای من  
 بر سر خارو خشم گوتا بزاری بر کشند در میان خندقی سازند چون سگ جای من  
 منکه در ملک جهانم غیر سگ جانی نبود همچو سگ مردن به آیدگاه مردن رای من<sup>۴</sup>  
 یاد را آنجائیکه مرغی خسته بر دارد صغیر دور، دور آنجا مزار من کن و ملجای من  
 بر مزارم ز آشنایان و غریبان کس مخواه مشکن اندر زیر منت پشت استغنائی من  
 تربتم رابی نشان کن تا پس از من در جهان کس نداند جای من جز خالق یکنای من

۱۷/۳/۷ شیراز مهدی حمیدی

(۱) این مصراع از قا آئی است . (۲) این مصراع از داوری است (۳) این مصراع از

خاقانی است کله بمعنی پرده (۴) سگ جانی - کنایه از سخت جانی و بدشواری زندگی کردن است



## بیت شکنی

ای بربائی جهان مخمور  
 گوش دل از نهیب شهوت کز  
 گشته از خوی زشت حیوانی  
 تن سپرده به تند باد هوس  
 آتشی سهمناک و جانفرسای  
 آتشی کز دخان تیره وی  
 ندهد تن بدست شهوت آنک  
 بت شکن تا شود چو ابراهیم  
 بت شهوت شکن که بت شکنی  
 خنک آنقوم کز سر دانش  
 پشت کرده بنفس پیرائی  
 باد پای آمل نموده جریح  
 کرده زی کردگار خویش بسیج  
 نیک دانسته کاین تن ناچیز  
 چشم آزر و لع نسازد سیر  
 هرچه افزائش فزون خواهد  
 با همه خود سری و خودخواهی  
 چندگاهی چو نیک برشمی  
 لاجرم باشد این زوال پذیر  
 مردمانی کز آخر اندیشی

وز جوانیت گرم گشته تنور  
 چشم جان از جهان هستی کور  
 در کف دیو خود سری مقهور  
 گشته زین روی آتشی محرور  
 آتشی در هلاک تن مأمور  
 ملک هستی ترا شود مستور  
 هست در دهر پای بست شعور  
 خرمن آتشت سراچه نور  
 بت شکن مرد را کند مشهور  
 زیر پا بر نهاده مستی و شور  
 روی بشهاده زی تجلی طور  
 رخس جان رانده زین بلاد و ثغور  
 گشته زین های وهوی هستی دور  
 هیچکس در جهان نبوده شکور  
 هر دمش گردهی هزاران سور  
 هر چه کاهیش کم نماید شور  
 نیست از لطمه فنا معذور  
 خورش مار و لانه زنبور  
 در بر اهل معرفت منفور  
 کرده در صفحه سپهر مرور

تن به هندو جان بيفزايند  
تا چو فردا ز گردش كردون  
اجل از راه نا كهان برسد  
اندر آغوش او بخواب روند  
وانگهی كرده در جهان بنياد  
كاخی از كار نيك ساخته سخت



زانكه تن كاه جان كند معمور  
بدرد پرده اين شب ديچور  
ملك مرگ بر كشد شپور  
با دلی شاد و خاطری مسرور  
نيك قصری بطالع منصور  
سخت جان تر ز مسند فغفور

من بر آنم كه تا به نیروی عقل  
كاخی از آفتاب تابان تر  
نه بساید و را كشاكش دهر  
كاندر او جاودان توانم زیست  
واندر آنجا رسم بداور خویش  
همگی پرتوی از آن مهریم  
پاك روح منا ترا خواهم  
ناشكیبا تن هوس ران را  
كوئیش كای تن ندیده محن  
زین شغبناك تف جانفرسای  
ای دل دردمند پر ز هوس  
بشوای دل بدور دهر سلیم  
تو چه دانی كه نفس پروردن  
نفس بشكن كه پشت پرده نفس  
بدنی آنجا كه هر چه خواستدای  
كتب آنجاست ای دل طالب  
عیسی آنجاست ای هوای عفن

سخت كاخی چنین كنم معمور  
در بر گردش سپهر غیور  
نه تف آتش و نه موج بحر  
بادلی مملو از نشاط و سرور  
كاین چنین است از ازل منظور  
نور ناید جدا ز چهره هور  
نشوی با هوای تن محصور  
سخت سازی بقیدها محصور  
آتش شهوت آتشی است حرور  
مده اندر خیال خویش خطور  
باش یكچند مر مرا مزدور  
باش ای تن بكشت چرخ صبور  
آنچه خواهی سازدت مستور  
بشنوی گفته های نامقدور  
يكسر آورده قدرت گنجور  
دارو آنجاست ای سرای غرور  
خضر آنجاست ای تن رنجور

\*

## توجه ای دونه گس دلربا؟!

بجهان دگر نرود دلم بهوای باغی و گلشنی  
 که مرا تو سروی و سنبل، که مرا تو لاله ولادنی  
 چمنم توئی، بصرم توئی، گل و گلبن و کهرم توئی  
 چه بد آتزمانه که بی توام، چه خوش آتزمانه که بامنی  
 نه توئی که داده خدا را همه قهر و ناز و فسونگری  
 نه منم که پیش تو مانده ام که تنم ز ریشه برافکنی  
 چو بود هوای شکستنش دلم از نظاره دلبران  
 خنک آتزمان که تو بنگری، خنک آتزمان که تو بشکنی  
 بدهی دوبوسه اگر بجان، منم آنکسی که طلب کنم  
 چو بهای بوسه نبخشم خجالم از آنکه زیان کنی  
 ز فروغ چهره عیان کنی رخ مهر چونکه بتابی  
 ره و رسم جلوه نشا ندهی بتذرو چونکه رفتنی  
 توجه ای دونه گس دلربا، توجه ای دواهوری جانگزا؟!  
 توجه ای که آفت دیده ای، توجه ای که دیده روشنی؟!  
 همه عشوهای و فسونگری، همه غمزهای و دلاوری  
 که شنیده مردم دیده را، که بود سنان تهمتنی  
 ز جگر شکافی غمزات خبری بیاوزم طلب  
 منم آنکه تیر تو خورده ام توجه دانی آنکه چه میزنی  
 چه نظر کنی و چه بر کنی، دل من بناله در آوری  
 که خدنگ ناله بر آورد، چه فرو کنی و چه بر کنی

من و از بساط جهانیان ز کمند زلف تو حلقه ای  
 من و از متاع بهشتیان ز شکفته روی تو گلشنی  
 خنک آنکسی که تو دل را بکمند عشق وی اندری  
 چه خوش آنچمن که در آن بود چو توئی بنفشه و سوسنی  
 نه گمان بری که دل مرا بیکمی کرشمه فکنده ای  
 چه بسا کسا که چو «مهدیش» تو بیک کرشمه درافکنی  
 شیراز ۱۳۴۱/۴/۱۵



## دریغ

بدار از دامن من چنگ ای اندیشه روشن  
 بخویشم یکرمان بگذارای قلب شرار افکن  
 بمن آنسان چه می پیچی که با پولاد آهنگر ؟  
 بمن آنسان چه میگردی که با رجا سب روئین تن ؟  
 همه کس دشمنان دارند در این بهنه گیتی  
 مرا اندیشه ها خصم و مرا اندیشه ها دشمن  
 درست آنگاه در خاطر مرا روشن همی داری  
 که فرخ بامدادی بود بس فرخنده و روشن  
 کثون آروز خوش بگذشت زان بگذشته کمتر گو  
 بر این آتش خاموش اینک بر مزب دامن  
 ندانستی که طفل خویش چون از شیر وا گیرد  
 دهن مادر بشوید نیز از لفظ این گسستن ؟



بیادست آن صباح خوش که مردم زان همی گوئی  
 که بودم خان ز محنت دور و روح از رنجها این  
 چو مرغی در میان بوستانم جای میبودی  
 خوشا آن مرغ بودنها و ماندن در دل گلشن  
 بهار کودکی یکسو ' بهار فرودین یکسو  
 در اینم جاودان منزل ' در آنم جاودان مسکن  
 خوشا پروانه ها را در چمن دنبال کردند  
 سر از اندیشه ها فارغ تھی از قید ها کردن  
 بچهر لاله زیبا بدانسان خیره ماندن ها  
 که چشم خسرو دل داده اندر شاهد ارمن  
 هم آهنگی نمودنها بچاوشان بستانی  
 گهی از سایه گلبن گهی از پیش نسترون  
 همی کردن بطفلان سبک زور آزمائشها  
 کجا در پیش خردان است بس زیبا و مستحسن  
 چو بلبل در گلستان شاد بودن صبح را تا شب  
 زمانی گرم عشق گل گهی دل داده سوسن  
 نه فکر آنکه امروزم درین گیتی چه حاصل شد  
 نه بیم آنکه فردایم از این شادی چه پاداش  
 از این تخمی که در میزان بخاک تیره بسپردم  
 برم یک چند از آن دانه ' کنم صد چند از آن خرمن  
 چنین بگذاشتم چندی خجسته روزگار را  
 بچشم چهره نسوین ' بگوشم ناله ارغن

طبیعت چون عروسی پیش چشم جلوه گر آمد  
 چنان فرخ بروردین که زیبا در مه بهمن  
 بدیدارم بخود بفریفت با جادوگریهائی  
 بدان آئینه کون درقه<sup>۱</sup> بدین زنکار کون جوشن  
 مرا از تیر و بهرامش قویتر جذبه ها آمد  
 که از پی کردن کوران بهرام بلارک زن  
 بسا شاما که چون حریا بچهر چرخ میدیدم  
 بخورشید جهان آرای هنگام فرو رفتن  
 بسا صبحا که میگشتم کنار سبزه و سنبل  
 سپیده دم چو میپوشید بر کیتی خراد کن<sup>۲</sup>  
 دم مرغ سحر می بست ز الحان طرب افزا  
 دهان بوم شور انگیز را از ناله و شیون  
 ز تیغ کوه بر میخواست مهر آتشین پیکر  
 همی تابید بر گردون ز پشت ابر قیرا کن  
 چو کبک وزند و اف اینسان ز قید بند و غم رسته  
 گهی گل را به پیرامون و گاهی سبزه پیراهن  
 از آن غافل که وقتی آهنین سر بهنجه شهبازی  
 بقصد زند و اف و کبک سر بردارد از مکن  
 بنای شادمانی را در افتد لرزه ها در پی  
 ز بن برگیردش روزی خروشان سیل بنیان کن  
 چو گامی بیش بر گیرم دگر کون کردشی بینم  
 دگر گونم شود کردار و دیگر گونه ام دیدن<sup>۳</sup>

(۱) درقه - سپر. (۲) ادکن - خاکستری (۳) خوی

بچشم مهر و ماه چرخ دیگر ماه و مهر آید  
 از این يك غم شود پیدا و زان يك دشمنی معلن  
 کمون آروز پیش آمد که در دل بیم آن بودی  
 ز دست شومی کردون ز کشت انجمن رین  
 سراپا کیتی خرّم سراپا کیتی خندان  
 کند تنگی چنان بر من که تنگی چاه با بیشن  
 دگر شادی نمی بینم در این پیروزه کون خرکه  
 نه در آن طاسک سیمین<sup>۱</sup> نه در این مجمر آون<sup>۲</sup>  
 بساط شادمانی را بهم پیچیده می یابم  
 چه در مرغ جوشن کش، چه در ناهید چوبک زن  
 مگر پروین گناهی کرد چونان دانه گندم  
 که پیشم خوشه گندم نماید خوشه پروین  
 چو اسکندر بچشم مظهر خونخوار کی آید  
 فروزان چهره تابنده بهرام تیغ آژن  
 اگر دردم فزون باید، کند مهرم بجان کاری  
 که کردی باشما ساس توانا نیزه قارن  
 چو گیتی گشت دیگرگون مرا باید دگرگون شد  
 که رابض زمین نهد آخر پشت کرّه نوسن  
 بسوزم تا کیم آخر بملك خویشتن خواند  
 سپهسالار آن کیتی ز روی بخشش و داشتن<sup>۳</sup>

✱

✱ ✱

دهندم دوستان هر دم نوید از وصل شادبها  
 که تا کی گلشن خندان کنی برخویشتن گلخن  
 شود روزی که این ابر زمستان بار بگیرد  
 بتابد مهر فروردین بخندان چهر بهرامن

یکی افسونگر جادوست این کردوت بالائی  
 هزاران رنگ و یدرنگ است با این جادوی جوزن<sup>۱</sup>  
 ندانستی که در پایان کشوده گشت و عالم بین  
 دو چشم خسته یعقوب پیر از بوی پیراهن  
 مرا گویند هر شامی است آبتن بخورشیدی

شگفتا اهرمن دیدی بنور پاک آبتن ؟  
 بویژه این شب تاریک من این شام یلدائی  
 که از محنت گرانبار است و از شادی است استرون  
 بهرسو بنگرم یا بشنوم بینی که از شومی

بهچشمم پر زاغ آید بگوشم ناله کوکن<sup>۲</sup>  
 چرا باید چنین دیدن ز بدبختی و کم بینی  
 جهان را لانه تیهو زمین را چشمه سوزن ؟  
 خدایا همتی چندان که روی آرم بدان گیتی  
 خدایا قوتی چندین که برخیزم از این روزن

\*\*\*

مرا بود ار دو شهبالی که شاهین را برد فرمان  
 و یا آن هر دو نیروئی که کرکس را بود بر تن  
 همی رفتم بدانچائی کجا آواز انسانی  
 شگفت آور چنان آید که بانگ مرده از مدفن

(۱) جادویی مکار که جو را از دیوارها بالا کشد (۲) بوم

کجا کورو کوزناند آنجا لانه میجستم  
 که کوران و کوزان به از این آشکر پرفن  
 گهی مهر از جهان کننده شدم هم پهلوی آهو  
 گهی دست از جهان شسته شدم همزانوی پازن  
 طبیعت بود و من بودم وز این توفیق یزدانی  
 قد خم گشته ام بالان ، رخ پژمرده ام روشن  
 نشستم منتظر تا کی خود از آن پرفروغ آتش  
 تنم روشن شود چو نان چراغ مرده از روغن  
 چو از فیض طبیعت پاک میگذشتم صدف آسا  
 بسوی خویش میخواندم از آن پس قادر ذوالمن  
 باقیانوس می پیوست زیبا قطره ای دروا<sup>۱</sup>  
 خوشا زان قطره نا چیز و با دریاش پیوستن  
 طهران ۱۴/۸/۲۳



## تبدلات عمر - روزهای در ماندگی

زیر این گنبد پیروزه حصار      راست در سایه آن کوه بلند  
 کز برش گشته بسی چشمه روان      تن گران کرده چو کوه الوند  
 تکیه کرده است دهی ناهموار  
 سایه افکنده بر آفت ابر بهار

گرد آن صف زده از هر طرفی      سر بر افلاك درختان کهن  
وز شکوفه شده بکرويه سقيد      پرنیان پيرهنی کرده بتن

لاله افروخته هر سو چون شمع

گل و پروانه و بلبل همه جمع

زیر اشجار نوای درّاج      پیش که صیحه کبکان دری  
یکطرف زمزمه سپره و سار      یکطرف بانگی خروس سحری

دیده غمزدگان شاد آنجا

هر تنی از محن آزاد آنجا

ای خوش آنها که زبیداری وقت      جایشان دامنه کپسار است  
همچو بلبل همه رافکر و هوس      پای بست چمن و گلزار است

مجمع و مکتب ایشان چمن است

وزیر و برز و جوانی سخن است

واندر این صحنه از آن پیش که مهر      جا کنند در پر نیلی خرگاه  
روستائی پسران از بی بزم      صف کشیدند همه صبح پیکاه

کشتی و شوخی و سر گرمی بود

که درشتی و گهی نرمی بود

بین ایشان پسری بود جسور      خسروش نام و جوانی چالاک  
چهره از پرده عفت مستور      لیک از خشم هزبران بی باک

تن گران، کتف قوی، یال قوی

سینه و بازو و کویال قوی

در که بزم چنان روح لطیف      روز هنگامه چو شیر غرمان  
کس بدو پنجه نیفکنده ولیک      جمله افکنده سرش بر فرمان

راست چون در نگری شیری بود

بر سر خصم چو شمشیری بود

با گران پیکری و گستاخی      جگری داشت که خود شیر نداشت  
روز کین، وقت بلا، گاه نبرد      حاجت نیزه و شمشیر نداشت

زانکه میبود و را روز جهال

سپرش سینه، سنانش چنگال

پسران چونکه از او پرسیدند      کز چه با خود نکند اسلحه جفت  
زیر لب خنده ای آهسته نمود      پس بیک لحن پراز شادی گفت:

کیست آنکس که از این مشت درشت

نکند پشت و نخاید انگشت؟

از جوانمردی و اندام رزین      در جهان هیچ هم آورد نداشت  
روز بخشایش و فریاد رسی      جگری سخت ودلی سرد نداشت

ملجاء مردم کوهستان بود

روح اگر جسم شود او آن بود

نو گلی بود گلستان پیرای      شمع افروخته مادر خویش  
وز گشاده رخ شادی افزای      نور بخشای دل خواهر خویش

مردم دهکده را بشتیبان

هدف آرزوی پیر و جوان

✱

✱ ✱

اینک امروز زادوار سپهر      سالها رفته از آن فروردین  
بس گذشته است شب و روز دراز      مهر بر پشت حمل برزده زین

قاصد صبح عبیر آمیز است

باد پوینده تر از شب‌دیز است

خسرو چرخ بسده حشمت و ناز      سرکشیده است برون از کهسار  
و ندر آن دهکده خوش مینگرد      منظری شام صفت تیره و تار

خفته در دامن مامی پسری  
 نه پسر گوی بگو جانوری  
 موی ژولیده و در هم پیوند      پرده چهره نحیفش گشته است  
 رنگ زرد ، آتش تب ، شعله آه      زیب اندام ضعیفش گشته است  
 مویه کر دهکده و خانه بر اوست  
 گر چه پتر مرده دو پروانه بر اوست  
 زین دو پروانه یکی مادر زار      کز غمش گشته بسی خوار و نژند  
 و آن دگر خواهر خونابه فشان      کوزند شانه بر آن موی بلند  
 گاه از آن مرده بر آید آواز  
 خواهرها بس دگر م رنجه مساز  
 درد و غم گشته بر او حکم روا      همه شب رفته ز چشمانش خواب  
 بام تا شام و ز شب تا دم صبح      همچو زلف صنمان در تب و تاب  
 کوش بر ناله مرغ سحر است  
 ناظر زهره و چهر قمر است  
 زان گران پیسر پولادینش      استخوانی است بجای مانده همی  
 یا زبان فلك شعبده باز      آیت مرگ بر او خوانده همی  
 در جوانیش خزان گشته بهار  
 مانده بر جای تنی سخت نزار  
 دست لرزنده ، تنی لوزان است      زان همه سختی و آهن جگری  
 آنچنان خسته و درمانده بجای      که اگر نیک در او درنگری  
 شناسیش که این آن پسر است  
 این همان خسرو آهن جگر است  
 از چه افتاده بخاک آن تن پاک      وز چه مرگ است کنون همسراو  
 کس ندانست ولی مویه کنان      بر زبان راند چنین مادر او :  
 که یکی روز از ایشان رنجه  
 نوسن عزم سوی شهر کشیده



چهره بر چین و دلی پر آشوب      راست بر پشت تکاور بنشست  
همه از آتش خشمش لرزان      کس نیارست به پیش آرد دست  
نگذارد که سوی شهر رود

بیخبر در شرر قهر رود  
مدتی چند که این پیکر پاک      جای در خطه ناپاکان کرد  
مسند شادی خود ترك نمود      تکیه بر کشور غمناکان کرد  
عاشق روی دل آرائی شد

پای بست      بت زیبائی شد  
گفتمت مرد ولی چهره عشق      در بر مرد سزاوار تر است  
سر تسلیم سوی خاک کشد      آن گران شاخه که بر بار تراست  
لاجرم در بر عشق آن تن پاک

سپر افکنند و در افتاد بخاک  
بود معشوقه او تازه گلی      از برون نیک و درون پر آتش  
معزن درد سل و رنج و با      رخ و اندام لطیف و دلکش  
چهره چون ظاهر (اتنا)<sup>۱</sup> زیبا  
لیک در دل شرری جانفرسا

الغرض چونکه تن پیلتنش      از غم و رنج و الم کاسته شد  
زان جوان دخترک عشوه فروش      تن بدرد و محن آراسته شد  
پشت بر شهری پردهستان      کرد

روی بز دامن کوهستان      کرد  
مردم ده که بشهر آمده اند      چونکه روسوی دهستان آرند  
رسم آن است که هر یک باخویش      تحفه ای در بر اقران آرند

(۱) اتنا - کوهی آتشفشان بوده است که ظاهراً بسیار قشنگ بنظر میآمده ،

تحفه مادر او دردش بود

مرض مرگ ره آوردش بود

تا با امروز سه سال است که او با غم و درد و بلا دمساز است

صبح تا شام برنج و تب و تاب شام تا صبح دو چشمش باز است

تا کیش رنج بپایان آید

قاصد مرگ بسامان آید

مرغ روحش چو بصد رنج بدید بار دیگر مه فروردین را

زد بر آن کالبد خسته زار آخرین بوسه زهر آگین را

تا که مهر فلسکی پنهان شد

کالبد بی تن و تن بیجان شد

اینک این خسته تن زرد و ضعیف کاندرا این خاک بیابان میخفت

سخت پیکر بدنی بود گران که یکی روز پشادی میگفت:

کیست آنکس که از این مشقت درشت

تکند پشت و نخاید انگشت

پنجه پیل تنان بشکستن خاک بر فرق جوانان

پشت آنان که دل شیر درند همه را سخت بخاک آورد

نیست جز قدرت پیغمبر عشق

نیست جز چنبر زور آور عشق

مرگ ای اهرمن هستی خوار که ترا جو رو جفا آئین است

مرگ ای خیره عروسی که بچرخ جان زینده ترا کابین است

در ربودی چو گلی خندان را

چه کنی آه دو بستانبان را

شام نارنگ و پو آشوب دهی است تا فلك رفته زهر سو افغان

مردوزن، پیر و جوان، خرد و بزرگ      جمله بر خسر و مامویه کنان

بیش از این هیچ ندانیم که چیست

جز بر این مرده توانیم گریست

آخر شور جوانی این است      بازوی سخت نماند بر جای

دست پر زور فلک در شکند      چنگ زور آور و چهر زیبای

لیک افسوس که خوابیم همه

خیره بر موج سراپیم همه

باید آن در گرانمایه خرید      که چو از چشم جهان ترک شویم

خواه ناخواه ز سیلی سپهر      همراه قافله مرک شویم

بتوان برد بجای دگرش

قدر باشد بسرای دگرش



## پیام بشاعر

وی از تو کاخ علم و ادب متقن

وی از تو دیده دل و جان روشن

پر کینه مردمی که ترا دشمن

چونانکه چاه تنگ تن بیشتر

در روز رزم دیده روئین تن

ناورد جوی خصم چو نستین

از ارزش گوازه بنیان کن

از خصم کینه توز بر آشفتن

ای از تو چشم عقل و خرد روشن

ای بحر پیش طبع تو نا پیدا

سر بر نگردد از کفن خونین

دست قضاش سخت بفرساید

حسانی و به تیر سخن کوبی

تو بیژنی و بیش تو نا چیز است

مرد سخن سرائی و باکت نیست

در پیش طبع والا پست آید

شیری کنون به بیشه دانائی  
از پیش شیر جانب نبرد آخر  
هر چند صید بیش توانا تر  
دشمن هر آنچه بیش دلاور تر  
ای توتیای دیده دانایان  
ای قهرمان ملک سخنگوئی  
الحق فروغ فکر تو دانا ، کرد  
آنان که قعر خاک نهان بودند  
مردان مرده ای که بتاریخند  
و اینک سرود گوی همی خواهند  
زین پیش بی زبان همه چون نرگس  
گر ناکسان کنند هم آوردی  
گو آستین بخون جگر شویند  
هر کو گران کند بحسد تن را  
چون تن گران نمود که زایش  
بگذار تا با آتش خود سوزد  
در گوش مرد دانا یکسان نیست  
دارد بنزد عقل بسی توفیر  
در دفتر زمانه جدا گردد

مشتی غزال داشته پیرامن  
بس تیغ بر کتف کشد ارباب<sup>۱</sup>  
گاه شکار پهلو صید افکن  
گاه نبرد مردم شیر اوژن  
چرخ سخن زچهر تو مینودن  
بگزیده در دیار ادب مسکن  
تاریک کرده های کهن روشن  
اکنون بچرخ نافته چون برون  
از رخ کشیده پرده قیر آگن  
عمری دراز بهر تو پاداش<sup>۲</sup>  
زین بعد صد زبان همه چون سوسن  
امروز با تو گاه سخن گفتن  
آن پست تر خسان ز اهریمن  
گلشن شود همواره بر او گلشن  
بر سوسمار تنگ شود روزن  
آنکو بحقد و کینه شد آبتن  
آوای کوس و لحن خوش ارغن  
بانگ هزار از نفس کوکن<sup>۳</sup>  
از تیغ باز مرد بلارک<sup>۴</sup> زب

✱

✱ ✱

اینک ز حال خویش سخن گویم  
دانشورا کنون بغم و رنجم  
وز چار سوی دیو زوال امروز  
چون از مدیح شخص توام الکن<sup>۵</sup>  
از زشت گردش فلک ریمن<sup>۶</sup>  
بر من نموده چهره مستهجن<sup>۷</sup>

(۱) خارپشت (۲) پاداش (۳) بوم (۴) شمشیر (۵) گنگ (۶) مکار (۷) زشت

صبح امید گشته نهان در میغ  
از این کمان بهمنی گردون  
تیر قضا گذاخته ستخوانم  
مرغ امید کش بفلک ماواست  
صبح وصال گشته نهان تا کی  
زین جمله هیچ باک ندارم زانک  
اشکم زدیدگان بچکد گر چند  
هم تنگدل نبوده که خصم را  
لیکن چو مار سخت بخود پیچم  
گر چند واقفم که بهر عصری  
خاشاک پست چهره نما گردد  
لیکن کنون کمک ز تو میجویم  
کز دست قدرت تو یس از یزدان  
مقصود این رهی<sup>۲</sup> است ز همراهی  
کردن خموش آتش قلب او  
در هر رهش راهنمایی کن  
در داز خودش پیرسی که دیگر نیست

شام و بال بر شده از مکمن  
یکسر دلم شده است چو پرویزن<sup>۱</sup>  
بر تن کنون چو نیست مراجوشن  
دست قدر فکنده بر او دامن  
سر بر کشد ز رخنه پیراهن  
عار آیدم بسان زنان شیون  
یک ارزمن نمائند از خرمن  
بخشند خرمنی دوزیک ارزن  
دستان زنی چو چیره شود بر من  
فرمانرواست مردم دستان زن  
بر سطح آب و در بدل معدن  
کاین جامه مجن کشیم از تن  
دارم امید یاری از آن مامن  
با نامه آورنده کمک کردن  
فرزند را ز غصه بر آوردن  
ای از تو نور عقل و خرد معان<sup>۳</sup>  
زینم فزون مجال سخن گفتن



## طاوس و زاغ - از زبان مادر م

چنین گفت زاغی بطاوس پیر  
که ای مرغ تا کی جوانی کنی  
چو دیدش بصحن چمن جایگیر  
جهانگردی و شادمانی کنی

(۱) غریال (۲) بنده (۳) آشکار

چو آمد کنون گاه پر ریختن  
 ترا به که آهنگ عنقا کنی  
 پرستشکپی جوئی از خلق دور  
 دریغا خردمند و بینا نه ای  
 گرت دانش و هوش بیدار بود  
 بخندید طاوس کای نیکنام  
 مرا عیش این بزمکه ساز نیست  
 دو دیگر که گفتی دم رفتن است  
 برو همچو عنقا بکھسار باش  
 ندانی که در عشق بازار نیست  
 چو دانیش زیبای فرو شکوه  
 سه دیگر که در مرگ تدبیر نیست  
 تو گر چند زیبائی و دلبری  
 دگر آنکه پنداری از زنده ای  
 مرا هر چه از پیری آژنگهاست<sup>۱</sup>  
 ندانی که در گاشن زندگی  
 و گر چند پیر است طاوس باغ

\*\*

\*\* \*

چه داری سر فتنه انگیختن؟  
 بیندیشی و کار فردا کنی  
 که پیری و پیراست در چنگ کور  
 بیندیشی از آنکه برنا نه ای  
 نشیمنگهت تیغ کھسار بود  
 چه گوئی که از باغ بیرون خرام؟  
 ولیکن در بوستان باز نیست  
 نه هنگام آسودن و مخفتن است  
 ستایشگری را خریدار باش  
 خدا در دل دشت و کھسار نیست  
 چه از قعر دریا چه از فرق کوه  
 در این پهنه برناکم از پیر نیست  
 بر این صحنه یکروز باز یگری  
 فروزنده چهر و برازنده ای  
 به پر تو زیبائی و رنگهاست  
 بنزد کست نیست ارزندگی  
 فسونگر تر آید ز برنا کلاغ

من آن مرغ طاوس بالا برم  
 زرنجم تن و جان بفرسودگی است  
 چو عنقام آهنگ کھسار بود  
 .....  
 مرا گفت کاینک چه داری درنگ

که در بوستان از زغن کمترم  
 زمانیم ارمان آسودگی است  
 ولی باغبان مرد بیدار بود  
 .....  
 که هنگام نام است و هنگام رنگ

گریزی زچنگ سیه معجری  
 بدست کسان داده‌ای روشنی ؟  
 که سور تو اندر خورماتم است  
 ستایش بتسبیح و زناز نیست  
 طربناک باید بهنگام بام  
 که ایران سیه بود چون شام‌تار  
 متاع هنر را خریدار نه  
 که شام سیه رفت و شد بامداد  
 فروزنده فر " کین خسروی  
 نگهدار بنسگاه ساسانیان  
 چو بر سر نهاد آن کلاه‌مهی  
 ز دانش بهر سوی گفتارهاست  
 خنک نیکبختی که فرمانبراست  
 چه فرمان بزدان چه فرمان‌شاه  
 خداوند ملک کیان زنده باد

تو باید نخستین ز دانشوری  
 نه آبی که در شام اهریمنی  
 کنون گر بظلمت بهمانی غم است  
 ترا جز ستایشگری کار نیست  
 کسی کو برد رنج در تیره شام  
 تو آنکه تن خویش کردی نظار  
 کسی را بدانش سر و کار نه  
 کنون بایدت خاطر از رنج شاد  
 بتخت کیان تکیه زد « پهلوی »  
 خداوند رخشنده تاج کیان  
 ز بیگانگان کرد کشور تهی  
 کنون دانشی را خریدارهاست  
 چو فرمان او حافظ کشور است  
 دگر آنکه گفتند از دیرگاه  
 سر تیغ خسرو فروزنده باد

☆

☆☆

در این کالبد روح ایمان دمید  
 بدین رشته بر بست بال و پر  
 کنم تا به حشرش ستایشگری  
 تنت از غم و رنج آزاد باد

بدین گفته اندر تنم جان دمید  
 چو میخواستم کنز گلستان پر  
 چو در راه نیکم کند رهبری  
 که ای مرد بخرد دلت شاد باد



## شامگاه زمستان

آتشی افروخته خورشید وار  
یا که خون دیده اسفندیار؟  
خون فشاند از دو چشم اشکبار  
زین سپس بین کرد خان آید شرار  
یا پدیدار آمده سام سوار  
بر نشسته همچو شاهی کامکار  
که نوردد واحه و که مرغزار  
کز نهیب تهمت جوید فرار  
کرده اندر پیکر خود استوار  
در کف آورده است تیغ ذوالفقار  
اندر اندازد بفرعونی سوار  
تا هراسند از کف این طرفه مار  
بر رخ افشانده است زلف تابدار  
کرده است این گیتی ناپایدار  
گاه پنهان است و گاهی آشکار  
چادر ار پوشند بر سیمین نگار  
چادر کتان کشد بر کوهسار  
بر درخت خشک بندد گوشوار  
از کجا آورد در شاهوار

بر نیان ابر گرد کوهسار  
شعله ابر است یا آه یقیم  
یا تو کوئی هر زمان سهراب چرخ  
پیش از این گر شعله از نار آمدی  
شد سوار ابرسیه بر پشت دهر؟  
ابر رستم بر ستیغ دیو کوه  
که بشازد رخس در صحن فلک  
گفت شایستش همی اکوان دیو  
هم از او دزدیده تیغ آبگون  
یا تو کوئی قنبر گردون همی  
باعصای خویشت موسی هر زمان  
تا گریزند از دم این اژدها  
یا تو کوئی خسرو سیمین چرخ  
یا که آتش را بخاکستر دفین  
تبغ اسکندر همی از پشت ابر  
زیبت ار بندند بر فربه زنان  
پس چرا این دایه نادان همی  
پس چرا مشاطه ابر این زمان  
می ندانم این ممکن<sup>۱</sup> ابر پیر



\*\*\*

راند از این گنبد نیلی حصار  
 ره نوردد همچو خنکی را هوار  
 با هزاران صدمه آمد برکنار  
 میجمری ز آتش گرفتستی قرار  
 خیمه گردون نسوزد زین شرار  
 کاتش افروزد بعرش کردگار  
 این فروزان میجر مملوز نار  
 شست رخ این گنبد گردون بقار  
 شد خروشان ازیمین و از یسار  
 هر زمان کرید چو طفلی زار زار  
 هر زمان در پهن دشت کارزار  
 عطسه مردم میزند بی اختیار  
 خندد از شادی حریفی میگسار

بیلبان باد پیل ابر را  
 مهر رخشان در بیابان فلک  
 کشتی خورشید در دریای چرخ  
 بر ستیغ کوه گوئی این زمان  
 گر بسوزد خیمه از آتش چرا  
 این کدام آتشگر بی باک بود  
 گشت پنهان کم کم اندر پشت کوه  
 زاغ شب کسترد پر در آسمان  
 باد در این گنبد مینا همی  
 یا تو گوئی آسمان از جور دهر  
 یا تو گوئی بر خروشد پور زال  
 یا تو گوئی خورده سرما شیر چرخ  
 یا تو گوئی در فضای آسمان

☆

\*\*\*

زان برون آمد کواکب بشمار  
 یا ز دست پهلوانی نامدار  
 وز چه کرید همچو طفل بیقرار

پرنیان آسمان ناگه درید  
 گر نخورده آسمان پیکان ز دیو  
 پنبه ابر از چه بگذارد بزخم

☆

\*\*\*

کو برآرد ناله های سوگوار  
 بود در این دنیی ناسازگار  
 با فلک میشود روی افتخار

جز نفیر بوم زشت آهنگ نیست  
 گوید ای بس مردم جنگ آزمای  
 کز جلال از آسمان برتر بدی

استخوانش خاک شد خاکش غبار  
هیچ يك زينها ترا ناید بکار  
تا بماند بعد مرگت یادگار  
نقشها از گفته های زرنگار  
نامی از آنهاست در این رهگذار

وین سیه رو زنگیش در خاک کرد  
کاخ میمون، چهره زیبا، فرو جاه  
گر توانی کاخی از انصاف ساز  
جای خشت سیم وزر در او ببند  
حاتم و قارون برفتند از جهان

☆

## قمری بینوا

نشانداد از زادن تاجداری  
که از کوه سر برکشد شهریاری  
سپیده دم آورد مشکین غباری  
بچرخ اندر افکند هر سو گذاری  
بیمود هر دشت و هر مرغزاری  
گهی تافت بر جانب کوهساری  
بر این بقعه تابید زرین شراری  
سنان زن چنان قارن نیزه داری  
زمین سرخ چون چهره گلگون عذاری  
بقمری نماید ایچ تاب و قراری  
مکین گشت بر پیکر شاخساری  
که میخواست از چرخ<sup>۱</sup> زیباشکاری  
بسوفار زد تیر آهن گذاری

شب تیره جان داد و سرخی گردون  
شفق بست بر چهره چرخ آذین  
خوش آهنک مرغ سحر بال برزد  
یکی قمری از جای برجست شادان  
بنیروی آن بالهای توانا  
گهی رفت تا اوج خرگاه نیلی  
همی گشت تا مهر از گشت گردون  
چو گودرز بر کوه بگزید مسکن  
هوا گشت توفنده از تابش وی  
چو شد سنگ<sup>۲</sup> که رنگ خون کبوتر  
گشود آن دو تازنده بال توانا  
بدانجا یکی صید زن چرخ<sup>۱</sup> بر کف  
چو آن ناتوان را زبون دید بر جا

کمان راست بر چنگ آورد غرمان  
چنین دید چون خسته مرغ سبکرو  
چو عزم پرش کرد دید اندر آنجا  
بلرزید بر خویش از بیم دشمن  
بنالید بر کردگار توانا  
بخصم سپردی دو چنگ هنرور  
نه یاراکه در پیش آن یک بمانم  
اگر بر پر چنگ اینم بدرود  
کجا می پسندی که افتاده باشد  
خدا را مکن داد در سینه خود  
کمان گیر شست از کمان ناکشوده  
سطبر استخوانرا بلرزید بازو  
عقاب فلک کرد زان سخت پیکان  
دو صیاد افناد و صیدی رها شد

✱

✱ ✱

چو قمری بینداز طوق ارادت  
اگر مرد رزمی اگر مرد بزمی  
پناگاه خود تکیه ای کن که از وی  
به برگشته بختان بجان یاوری کن  
خر خار کن از گیل ولای برکش  
چو خود خسته ای کی توانی بکوشش  
مهرس از دم تیغ و زوبین و خنجر

که زهرت شود ساغر خوشگواری  
اگر شیر چنگی، اگر میکساری  
بجوئی کمک چون رسد اضطراری  
ولی خود پیوند با بختیاری  
ولیکن گزین بهر خود را هواری  
برون آوری لنکی از خارزاری  
حذر کن بجان از دم اشکباری

شیراز



## پارس-نوبخت

که ملک پارس بر آورد طوسی دیگر  
 که زنگِ چهل زدايد ز سينه کافر  
 ز کرده های زمن گفته ها در آن  
 که از نهديش مو بر بدن شود نشتر  
 کز آن بلرزد جان همچو مبع از تندر  
 ز شیشه ومی و از ارغنون و از ساغر  
 که خیره گردد فکر هزار را مشگر  
 چو او نبیند کس شاعری سخن گستر  
 که مفخر دو جهان است مرد دانشور  
 سترگ فکری او را نمونه این دفتر  
 همه متین و دلارا و نغزو جان پرور  
 کسی نخواهد از چشم کور نور بصر

به اهل فضل رسان مرده ای نسیم سحر  
 ز شاهنامه نوبخت گفته بر خوان  
 ز گفته های کهن نامه هادران مدغم  
 بگاه رزم چنان گفته ها کشیده بنظم  
 چنان درشت سخن گفته در که پیکار  
 چو خواسته است که از بزم گوید و رامش  
 چنان عروس سخن را بجلوه آورده است  
 بزرگ مردی چو نان ندیده دیده دهر  
 عجیب نیست گرش مفخر جهان خوانم  
 بزرگ طبعی او را نشانه این گفتار  
 بشاهنامه خود صد هزار بیت آورد  
 کنون اگر شناسند جاه و قدرش را



که ز آسمان تو خیزد ستاره های هنر  
 که آسمانی جاهی و آسمانی فر  
 که خفته در شکمت نیز مرد سخت جگر  
 هر آنچه هست بهر بوم و هر تورا یکسر

خجسته مملکت پارس ای همایون فر  
 بزرگ مهد ادب ای زمین دانشزای  
 نه آنکه تنها مرد سخن سرا زائی  
 بود هر آنچه بهر کشوری تورا تنهاست

هوای دلکش تو خوشتر از نسیم بهشت  
 به خاک پاک تو هر خوب و بد کسی کامد  
 بسی ز خاک تو بر خاست مرد آتش خوی  
 ز تیره خاک تو بس شاه مقتدر بر خاست  
 سپاهیت همه درگاه کینه و پیکار  
 همه سطرین و گرد و آهنین چنگال  
 بدستشان همگی گرزهای دشمن کوب  
 بمرگ دشمن آهخته تیغ آتشبار  
 گهی ز قدرت سیروس سر بچرخ زدی  
 به عهد سلطنت داریوش عالمگیر  
 رخ سپهر شد از کرد لشکرت پنهان  
 چو چند سالی زان دوره همایون شد  
 بزیر تاج بلند اخترش تشیمین کرد  
 اگر چه باز و ورزش چو گرز بود قوی  
 چنان ز قهر بسوزاند ملک ایران را  
 سپس بزادی ای پارس اردشیری را  
 چو نره شیر بدشمن بیست راه گرین  
 ز چهر ایران آسان سترد گرد زوال

شمیم دلبر تو دلبر بانر از غنچه  
 دگر نخواست که دل بر کند از این کشور  
 که داد آب اجانب همی بیاد هدر  
 که پرچم ملک انداخت سایه اش بر سر  
 ز شیر سخت تر و از اجل مهیا تر  
 همه بزرگ دل و نیو و آتشین پیکر  
 بچنگشان همگی نیزه های شیر شکر  
 ز خون خصم پلنگینه بودشان مغفر  
 بسود گر زن گردنده گنبدت افسر  
 که تاج خاقان بر بود و افسر قیس  
 ز بانگ کوست گردید گوش گردون کر  
 بنای ایران گردید باز زیر و زبر  
 یکی ز ملک اجانب بنام اسکندر  
 چو تیغ خویش ز تدبیر و عقل بد لاغی  
 کز آن نماند مگر توده ز خاکستر  
 که بر شد از دل آن توده خاک چون اخگر  
 برو بهان دغل داد کینه و کیفی  
 کز او بماند این نام نیک تا محشر

✱

✱ ✱

بروزگار تموچین<sup>۱</sup> که لشکری جرّار

بغزم غارت ایران بیست سخت کمر<sup>۲</sup>

(۱) چنگیز

نه بيمشان ز قضاونه ترسشافت ز قدر،  
 ز مهر پاك خدا وز گفت پيغمبر،  
 سپاهئي همكي رهنمونشافت خنجر،  
 همي بكشت و بدزديد و بر دو كرد گذر،  
 گسيخت هر چه كتبديد و چاهديد و صور  
 نه پهن دشت صفاهان گذاشت نه خاور،  
 نه قندهار نه جيجون نه طوس و نه شمشير،  
 نه سيستان و نه كرمان نه زين بلاد خبر،  
 بسيم و زر بگرفتي بجهنگيان معبر،  
 كه بست پيش اجل سخت سد اسكندر  
 كه بر كنار بماند از اين شراره شر  
 كجا بماندي از فرخي يكي دفتر  
 نه رسم ماند ز خاقاني سخن پرور  
 كه گفته هاي كهني را رهانده ز خطر  
 از آنكه هست ز سعدي و حافظ زبور  
 ز مردمان سلجشور نيو و دانشور  
 ا گر بچشم حقارت كند بفارس نظر

سپاهئي همه چون لشكر اجل قاهر  
 سپاهئي همه از حرص دل نهی کرده  
 سپاهئي همكي رهنمايشان خنجر  
 نشسته بر زبر اسبهاي گردون ناز  
 بسوخت هر چه بناديد و بارهديد و فصيل  
 نه مرز و بوم خراسان بجا گذاشت نهري  
 نه از عراق نشاني بماند نر تفلير  
 نه رشت ماند و نه مازندران و نه گيلان  
 بجاي ماندي تنها تو اي همايون پارس  
 ا گر نه كرده مردان كار سنج تو بود  
 كجا ز آتش چنگيز نامه اي ماندي  
 كجا بماندي از انوري يكي نامه  
 نه اسم ماند ز فردوسي سخن پرداز  
 بملك ايران زين روي بر تری داری  
 عروس دانش را زبوري و آرايش  
 ا گر ببالى برخويش ملك پارس رواست  
 روا بود كه بر آرند چشم بيخردی

☆☆

☆

كه طبع غرا در آن نشانده عقد گهر  
 سخن بمدحت او چون نموده بودم سر  
 كه در سپهر هنر نيست چون توئي اختر

كنون بر آتم كاين چاهمه همايون را  
 دهم بمشك ختامش ز نامه نوبخت  
 بزرگي نوبخت اي پادشاه كشور فضل

ف (۱)

اگر بر آرد در هر نظر هزار پسر  
که هر کنارش پویاست زمزم و کوثر  
که خیره مانده ز نیروی کوششت سانچر  
تو بر گرفتی از چهر چون مهش معجر

دگر نژاید چو نان تو راد مردی چرخ  
بزرگ گفت تو فردوس را همی ماند  
چنان بقهر گرفتی هزار اسب سخن  
عروس فضل زمانی بزیر پیچه بماند

\*

\* \*

برآید از جگر خاک سوسن و عیبر  
ز اشک میغ در آنها روان شود فرغ<sup>۲</sup>  
بدست یاری باد بهار و سعی مطر<sup>۳</sup>  
بروز مهر منیر و بشام چهر قمر  
بود بصفحه گیتی بیادگار سمر<sup>۴</sup>

همیشه تا ز نسیم شمال مشک انگیز  
بصحنه های چمن بیل گوشها<sup>۱</sup> خسبید  
هماره تاز دل خاک سبزه ها روید  
بچرخ نیلی گردد پدید و نور افشان  
ز شاهنامه و از نام و از کنام تو یارس

\*

### پریشانی

قسم بروز وصال که آرزوی تو دارم  
بروی آینه دل چو نقش روی تو دارم  
بزیر چرخ نشانی برنگ موی تو دارم  
بهیچ می شمارم که دل بسوی تو دارم  
سکندرم که بظلمات جستجوی تو دارم  
بهر دیار که باشم هوای کوی تو دارم  
خوشم که حالت آن زلف مشکبوی تو دارم

مه منورم امشب هوای روی تو دارم  
عجب نباشد اگر روی برکشم ز جهانی  
ز بهت تیره از آن شادمان شدم که ز هستی  
گرم بهشت به پیش آورند و حوری و غلمان  
شب فراق تو ای چشمه حیات فروزان  
نظر بروی تو کردم اسیر موی تو گشتم  
ز دوری تو پریشانم و بروی تو شیدا

(۱) اسم کلی است . (۲) جریان آب . (۳) باران (۴) مشهور .



## درد مندیها

شکسته تر از من تنی در جهان نی  
 مرا یا ندادند خود شادمانی  
 کسی زیر این هفت کاخ معالی  
 بخواندم بسی راز دلها و دیدم  
 همه روزم از تن ز سردی بلرزد  
 همه شب گرم آتش تب بسوزد  
 مرا ناخدا روی دریای هستی  
 بدل آرزو مردنم هست لیکن  
 از آن ناله در چاه دارم که دانم  
 تن رنجه و پیکر خسته ام را  
 یکی هفته خوان است کیمیتی بپیشم  
 ز خون خوردن و سخت اندیشه کردن  
 بهار و خزان است اگر بوستان را  
 اگر مرغ را ز آشیان راحت آید  
 همه شب از آن آب از چشم ریزد  
 همه روز از آن دیدم خسته ماند  
 جهانی است در پیش من رنج کیمیتی  
 و یا نردبانی که هر پله اش را  
 تن از درد انسان برآشفته دارم  
 چنین میهمان میزبان را نشاید  
 چو من پیکری خسته و ناتوان نی  
 و یا شادمانی خود اندر جهان نی  
 ز سودای هستی چو من پریشان نی  
 دلی در جهان سوی من مهربان نی  
 کسی کم دهد آتشی رایگان نی  
 بجز مرغ شامم کسی همزبان نی  
 یکی کشتی ای داد کش بادبان نی  
 اگر مرده را زندگی جاودان نی  
 جوانمردی پهلوی سیستان نی  
 ز کس مرهمی غیر تیغ زبان نی  
 که دیگر کسان را چنین هفته خوان نی  
 بگه جوانیم عیش جوان نی  
 بیستان مرا جز نهیب خزان نی  
 من آن مرغ کش راحت آشیان نی  
 که از آتش هستیم جز دغان نی  
 که در تیرگی شب کم از یاسبان نی  
 که هر چند پیمایم او را کران نی  
 معن ها که در پله پیش از آن نی  
 که دیگر ز دردم مجال بیمان نی  
 که از وی براحت تن میهمان نی





مهین داوړا پاك پروردگار را تو دانی ز کیتی مرا حظ جان نی  
 در این تیر باران و پیکار هستی تن خسته ام را سطر استخوان نی  
 اگر فی المثل بوستانی است گردون دلم را تمنای این بوستان نی  
 وگر باغبان را کلمی تازه رویم ز یک گل فسریدن غم باغبان نی  
 فرو پژمر این باز ناگشته کلرا که بر وی یکی بلبل زند خوان نی  
 ز بن برکن این نونهال جوان را که در سایگاهش تذروی نوان نی  
 چه برجای داری چو من مردمی را که درد هر آسوده دل یکرمان نی  
 چنان کن که امشب چو در خواب مانم بفردام جنبش ز خواب کران نی  
 وگر کس نشان جست فردا شب از من بگویند خفته است و از وی نشان نی  
 طهران ۱۳۰/۸/۱۰



## آخرین نامه

ای سوخته دل ز درد هجرانم افتاده ز دست عشق در هجران  
 تابندگی دو چشم حیرانم وز گردش چرخ حیلله گر حیران  
 آن نامه که خامه تو اش آراست بنمود بمن فضای بستان را  
 وان پر تو عشق کز میانش خاست تابنده نمود تیره زندان را  
 پیداست که نامه را چو بنوشتی چون ابر بهار گریه ها کردی  
 وز خامه چو تخم عشق را کشتی با آب دو دیده اش پروردی

بر دیده نهادم و بیوسیدم      آن شعله قلب درد آکین را  
 ای کاش که مردم و نمیدیدم      آن ریخته قطره های خونین را  
 حاشا که بدرد من کنی افغان      یا مژه بابر وان کشی از غم  
 ور خود اجلم رسد در این زندان      دل تنگ شوی ز گیتی خرم  
 پندار زمانه از نخستین روز      بهر تو برادری نیاورده است  
 یا آورده است و گیتی کین تو      اول قدمش بزیر گل کرده است  
 خود راستی این جهان فانی چیست؟      دشتی که بگردی از پی مردن!  
 وین عرصه تنگ زندگانی چیست؟      جائی است برای خون دل خوردن!  
 بنکاشته ای که بوستان را باز      کرده است بهار از در دیدار  
 هر سوی کشیده مرغکان آواز      از دامن دشت و از دل کهسار  
 هنگام شب است دشت پر مینا      لرزان ز نسیم در بر مهتاب  
 چونانکه بجنبش آوری عمدا      در پهنه دشت پرده سیماب  
 وان دخترک لطیف من دیروز      دیدی که ستاده قاصدی در دست  
 سرگرم پیامهای جان افروز      فارغ ز امید هر چه بود و هست  
 کای قاصدک سبک پر چالاک      زبنده تر از بلفشه و سوسن  
 جنبنده ستاره ای که گاه از خاک      پیغام بری بچشمه روشن  
 چون دست رها کنم ز دامنات      حاشا که بسوی دیگری تازی  
 یا بفریبد دروغ شیطانات      با خواهرکان خود کنی بازی  
 چون باز زدست من چو پریدی      روزان و شبان همی زمین پیمای  
 وان گمشده را بهر کجا دیدی      کو مرد ز دست دوریت زهرای  
 زینگونه هر آنچه گفته بدیدم      برنامه سرشک خون برافشاندم  
 چون مار بخود اگر چه پیچیدم      صدفبار ز پای تا سرش خواندم

شاید که بدرگه خداوندی این راز و نیاز را اثر باشد  
 وین متهم بلاکش بندی از پنجه درگ بر حذر باشد  
 وین راز و نیاز را دم شبگیر بالا برد از سراچه مستی  
 تا خود نظری درافکند بر زیر فرمانفرمای عالم هستی  
 بیند که در این جهان چاغوغائی است تا برکشد از میانه غوغا را  
 توفنده چگونه ژرف دریائی است تا خشک کند ز قهر دریا را  
 لیکن ترسم که باد شبگیران تا ره یابد بعرض یزدانی  
 برخاک افتاده بیکری ویران روحی بسپهر رفته مهمانی  
 پرسیده‌ای از قرین رسوائی جایست بکجاست همزبان کیست؟  
 چون خسته شوی ز درد تنهائی اندوه بر دل جوانت کیست؟  
 از حال دلم خبر چه میپرسی؟ دلباخته و بیند افتاده  
 وز ماوایم اثر چه میپرسی؟ محنت افزای روح آزاده  
 تار یک چهی است دخمه زندان پر بیم و هراس و خوف ماوایم  
 دی گاه سپیده مرد زندانبان تا دم نزد نکرد پیدایم  
 لیکن آنکه که چهر رخشان مهر بر بام سپهر زرفشان گردد  
 بیغوله تیره روی زنگی چهر چون گاه سپیده دم عیان گردد  
 بینی آنجا سطر دیواری کز دیدن آن تباہ گردد جان  
 بس چشم نیازمند بیداری کانبجاست فشانده لؤلؤ و مرجان  
 وان سقف کبود روی سنگین را شش کوه گران بداشته برپا  
 آنجاست که قلبهای خونین را زنجیر کشیده اند جابر جا  
 چون در نگری بکهنه افسانه ایشان دیواند و ما چو پرواریم  
 مانند چو چندی ابدین خانه بسا بر دم تیر یسا داریم

مرد سفری چو عزم رفتن کرد      در خانه دیگران شبی سر برد  
 یا باز بخانه باز گردد مرد      یا در سفر دراز خواهد مسرد  
 ما مردانی که آخرین منزل      از گردش چرخمان بود زندان  
 قصد سفر ممات اندر دل      نوید ز باز دیدن سامان  
 از تنهایی چو خسته میگردم      با ناله مرغ شب هم آهنگم  
 وز بخت چو دل شکسته میگردم      با گردش روزگار در چنگم  
 از خود پرسم مگر خدائی هست؟!      وز مخلوقش سر جدائی نیست؟!  
 در پهنه زندگی وفائی هست؟!      وین شیوه و رسم کبریائی نیست؟!  
 این آمد و رفت را چه مقدار است؟      وین گفت و شنود زندگی چند است؟  
 افلاک بکشت خویش مختار است      یا پیرو گفته خداوند است؟  
 زینگونه هزار گفتگو دارم      تا شام سیاه من سحر گردد  
 در گوش نوای های و هو دارم      تا روشنی سپهر بر گردد  
 این کریه کند که بر مزار من      فردا زالم که کریه خواهد کرد  
 وان گوید مردم دیار من      بر مرگ کرده را نخواند مرد  
 من زین همه گفتگو فرو مانده      سر کشته چرخ و چرخ گردانم  
 بر هستی اگر چه دامن افشانده      از مرگ بلرزه آید ارکانم  
 هر چند که زندگی گرانجانی است      پندار فنا شکفت دشوار است  
 گلزار بهشت اگر چه نورانی است      با پهنه پهن کیتیم کار است  
 وین نیز به پیش من هویدا نیست      کانجا پس خوابهاست بیداری  
 ورهست از آنهم آشکارا نیست      کانجا نکنند مردم آزاری  
 کی مرگ بچشم من بود زیبا      کاینجا زبنده دختری دارم  
 بر دار کند اگر کسم فردا      کز پنده بمرگ خواهری دارم

چون بشت کنم بعالم هستی      کیتیم شود چو چشمه سوزن  
 مانم بکسی که خیره از مستی      بنشسته میان آتش روشن  
 گویم کای دیو رهبری تا کی      ناچار دیگر جهان دگرگون است  
 در ورطه غم شنآوری تا کی      آنجا ملکی خوش است و میمونست  
 آنجاست که عاشقان شیدا را      بینند فراز عرش بالائی  
 بر دار کشیدگان رسوا را      ببندد بر تبه مسیحائی  
 آنجا شنوند آه و افغان را      کان محکمه بزرگ یزدان است  
 جولانکه رنخش دردمندان را      زبینه یکی فراخ میدان است  
 زبنگونه چو فکر من کند پرواز      آن آتش تند را دهد تسکین  
 در دیده خیره ام نماید باز      آن ساغر تلخ مرگ را شیرین  
 دانی که در این سرای وحشت زای      از روز نخست پنج تن بودیم  
 زاندم که نهاده ایم در وی پای      يك لحظه بکام دل نیاسودیم  
 هر روز یکی ز ما بدر بردند      وان رفته بخوابگه نیامد باز  
 امروز هم از گه سحر بردند      آنکو میبود دیشم همراز  
 زان پنج کبوتر بلا دید،      چون در نگری کنون یکی مانده است  
 ما نیز ز دام دهر ژولیده      تا باز پریم اندکی مانده است  
 بایست که چون عزای من گیری      رخ برمکنی و مو میفشانی  
 زهرای مرا بجای من گیری      وین نامه آخرین من دانی



## شب دوشین

شب دوشینم تا گاه سحر خواب نبود	دیده جز بر رخ تابنده مهتاب نبود
خستگی بود و بلا بود و غم هجران بود	شادی و راحت و آسودگی و خواب نبود
تابش روی تو از چرخ طلب میکردم	لیک شب بود و بشب مهر جهان تاب نبود
در هوای تو دلم تاب و شکنجائی داشت	در جهان هیچ دلی زینسان در تاب نبود
ماه میدیدم و در ماه ترا میدیدم	زانکه جز نقش تو در چشمه سیماب نبود <sup>۱</sup>
دفتر زندگی از عشق ورق میکردم	تابسوزم و رقی را که در این باب نبود
نگران عقب و پیشرو جاده عمر	کار من دوش کم از طفل رسن تاب نبود

شیراز ۱۷/۳/۱۳



## طلوع آفتاب

چرخ از رخ چو بر گرفت حجاب	از سر افکند آن سیاه نقاب
مهر مشاطه وار از رخ دهر	با کف مهر بر گرفت حجاب
با سرانگشت لطف باز نمود	از سیه زلف شام پیچش و تاب
بدرخشید از رواق افق	چون جبین رسول از محراب

(۱) چشمه سیماب کنایه از چشم اشک ریخت است

خنجر کین چو از نیام کشید      زان دل افروز خرگه کاوس  
 کرد برخز<sup>۱</sup> ادکن گیتی      از پس توتیای شام فلک  
 زین درخشنده باز زرین بال      به پرشید جای عنبر شب  
 دوده شام کر بریخت چه غم      موی کافور گون پدید آید  
 افق و کوه اینزمان گوئی      آتش شید در محیط فلک  
 ای شکفتا که هیچکس نشنید      یا یکی سوخته سفینه سرخ  
 اخگر اختران کشید بدم      خورد سحار دهر پنبه نجم  
 ریمانی ز خون دل بیرنگ      از گدازنده زر<sup>۲</sup> سرخ ندید  
 گرنه سحار بود و افسونگر      از چه گوی ستارگان بخورد  
 یا تو گوئی که دزد بی باکی است      پرده قیرکون دهر درید  
 یا یکی عنکبوت زرین تار      مگس دام اوست کشتی عمر  
 شد تهی از حباب بحر فلک      زان درخشان جبین عالم تاب

☆

☆☆

نکسته ز تیره شب جلاب <sup>۱</sup>	زد خروس سحر جناح بهم
از خمار شبانه مست و خراب	که تو ای خفته در تنعم و ناز
جای رخشنده شید لعل مذاب	باز در طاس چرخ ریخت جهان
روز رخشنده اش بشد نوآب	تیر شب از کمان عمر گذشت
رنجبر را رسید گاه عذاب	کارگر را رسید نوبت رنج
گوید این نکته چو در خوشاب:	نای چوپان فراز قلعه کوه
خیزو بردار سر ز بستر خواب	«فلق اهل گون پدید آمد

☆

## خزان و پیری

کهن درختی دیداندر آن گرفته قرار	مگر براهی بگذشت پیرمردی زار
بشاخ و برگش از رنج و غم نشسته غبار	همه چوپیران یکسر دل از جهان شسته
نه بر فرازش بانگ هزار و نغمه سار	نه در نشیبش آواز قمری و درآج
از آنکه می سپارند دل بیک دلدار	که مرغان همه چون مردمان هزار دلند
« بهیچ یارمده خاطر و بهیچ دیار »	مگر بگفته سعدی عمل کنند که گفت
بجای قطره کهرها بر آن کند ایشار	بوقت آنکه زمرّد بدهر پوشد ابر
شکوفه ریزشود در بر چمن اشجار	عروس باغ کشد چادر حریر بر
درخت پیر جوان آردو جوانی بار	چو گلبنان طبق سیم وزر بکف گیرند



پی تمتع چو سفلگان بیاغ درون  
 بشاخه‌های درختان نشسته سرخوش و مست  
 چندان دهند بیستاب نشان یکجبهتی  
 پی نظاره چو نان تو ماه سیمائی  
 ولی چو باد خزان برگ گل بریشان کرد  
 باسم آنکه هوا خواهی بهار کنیم  
 نهال باغ که با جانسان برابر بود  
 بیک نظاره که بر آن کهن درخت نمود  
 که مردمان کهن سال هوشیارانند  
 خمیده پیر دوتا پشت پس‌سؤالی کرد  
 ترا چه شد که بهار جوانی از کف رفت  
 چو پشت من همه از بهشت که گشتی کوثر  
 چه شد که آب تو باد خزان بغارت برد  
 بجای آنکه بشادابیت بخندد مرغ  
 جواب داد که یکروز خفته بودم مست  
 بدل ز تابش مهرم کمی کدورت بود  
 ز فرط عجب و تکبر ترش نمودم روی  
 که ای تموز به نیروی مهر جانکاهت  
 مرا که ابر بهاران بخون دل پرورد  
 که از نسیم شمال ز مهر داد بخور  
 هزار خلعت دیبا مرا بتن پوشید  
 ترا که گفت که با یک نظر فرو ریزی

بهر کرانه توان دیدشان قطار قطار  
 نوا کردند بشادابی چمن ناچار  
 که بهر دوستیت جان و دل کنیم نثار  
 بهجان پاک تو باشد روا تحمل خسار  
 ز بیم سردی بهمن گریخت فصل بهار  
 ز سهم دیو خزان جملگی کنند فرار  
 نهند یکسر در چنگ دشمن خونخوار  
 همین حکایت را خواند پیر راهسپار  
 شگرف موی شکاف است دیده شیار  
 از آن نهال که ای سخت پیکر ستوار  
 خمیده گشتی و بی برگ و بر چو پیر نزار  
 چو چشم من همه از آنده که گشتی ناز  
 که اینچنینت بادرد و غم نمود دچار  
 چرا بحال تو گریند بوم و بو تیمار  
 نموده بر تن دینای رومی از رنگار  
 چو شاهدان عرقم بر نشسته کرد عذار  
 چنانکه عشوه فروشنده مردم عیار  
 غریب نیست که دیناریم کنی رخسار  
 پی جوانی من کرد دیده گوهر بار  
 گهی ز باد بهارم ز رخ ربود غبار  
 همه متین و دلا را و نیکو و شهوار  
 همی بکاهی جانم ز آتش تیمار

من و تموز در این گفتگو که از دل دشت  
سلام کرد که ای بانوی جمال فروش  
بحسن روی تو کان رشك ماه و پروین است  
کنون چو دید که گردنده مهر عالمتاب  
همی به نیزه آشفشان بتو فاند  
از آنکه بر تو کزندی زنیرویش نرسد  
نشانه داد که در این زمین عنبر زای  
مرا بتی است که در دلبری و طنازی  
لباس سبزی بر تن ز پرنیان دارد  
کنون ببايد این راهرا نوردیدن  
گر این ره است چنان عمر خضربی پایان  
چو این دراز بیابان ژرف بسپردی  
بگو که میر طلا کوب پادشاه خزان  
سلام کرد و ترا گفت کای عروس ختن  
همه بدل هوس آنکه همچو سرورینند  
ترا نزدیک این کهنه خرقة ناچیز  
بویژه آنکه بفصل تموز جامه کنند  
بدین فریب فسون باز باد غارتگر  
نه میوه ماند و نه برگ و نه شاخه و نه ثمر  
ولی باینهمه شادم از آنکه چند دگر  
ولی تو پیر جگر خسته کت بهاری نیست  
هزار حیف که پیهی خزان بی باکی است

رسید پیکی چون پیک عقل راهگذار  
که چهره تو دلاراست رونق گلزار  
شده است شاه طلا کوب عاشق دیدار  
در این خجسته دیار است سخت آتشبار  
ضمیر چرخ و دل دشت و دامن کهسار  
مرا که پیک خزانم بخواند و کرد سوار  
که رشك باغ جنانست و کلبه عطار  
ندیده همچو رخس گنبد کبود حصار  
که جا بجاش بسوزانده مهر کج رفتار  
گذاره کشتن بیکاه و گاه و لیل و نهار  
ز عزم خویش طلب همتی سکندر وار  
به پیش تختش چونان ملک کثودی بار  
کز این سپس سپاه جهان شود سالار  
که رشك عارض حوری و چهره فرخار  
نو در جوانی تا کی خم از گرانی بار  
که بود و تارش بگسسته پرتو انوار  
نه آنکه سازند از رنج جامه جان بیزار  
کساد کرد چنینم بیک نظر بازار  
نه پوستینم بر جای ماند و نه دستار  
خزان زندگیم را کند بهار بهار  
مزار خویش بجوی و بر آن مزار بزار  
که غیر مرگ بهارش ندیده يك دیار

✱

## زیبائی چیست؟

روستائی پسری فصل بهار	بامدادان بچمن کرد گذار
ای خوشا صبح جوانی و سرور	وی خوشا همدمی باد بهار
اندر آن تیره افق پویه کنان	هر طرف از پی وصل دلدار
تا نمود از پس ظلمات فلک	تاجور خسرو خاور رخسار
زین زرین زد بر کوهه چرخ	گشت بر گنبد گردنده سوار
سوخت از تاب رخس پنبه ابر	وز شب تیره برآورد دهمار
هر دم افزود زیبایی خویش	تا بخود باخت دل و دین ناچار
گوئیا هر چه بگردون بد حسن	گشت بر پیکر خورشید نثار
تا که آن کودک زیبائی جوی	بر زیبائی او کرد اقرار

✱

✱ ✱

گفت گای باد سحر قاصد چیست	ای سبک جنبش شاهین کردار
از من این گفته بخورشید رسان	گای بزرگ اختر فیروزه حصار
ای مهین تاجور صدر نشین	خنک آئینه رخ آتشبار
ایکه در رزم تو دیو شب را	چاره هیچ نبد غیر فرار
گشته ام از بی زیبائی و لطف	بام تا شام بهر گوش و کنار
جز توام مظهر لطفی ننمود	که پسندیده بود در دیدار
همین این سر ممنا برکوی	پرده از روی چنین راز بدار

تا شوم همچو تو فرسخ طالع	تا شوم همچو تو فرخنده عذار
باسخس داد چنین خسرو چرخ	کای کرانمایه جوان هشیار
من شدم فرسخ و زببنده از آن	که بظلمات شمع بد پیکار
هر که بر ظلمت چهلش ظفر است	اینچنین فرخ و نیکو سیر است

\*

### سر وجود

حجاب چهر گردون گشت تا دیبای ظلمانی  
 بجیب زنکی شب شد نهان چهر سلیمانی  
 شکفتا کر سلیمان چیره بردوان بُدی چون شد  
 که گردد چیره بر چهر سلیمان دیو ظلمانی  
 ندیدم جز فلک دیوی قُبای سبز بر پیکر  
 بجای تکمه بردوزد بر آن یاقوت رُسمانی  
 فلک دشت است و انجم کلاه خط کهکشانش جو  
 کند این کلاه بی انتها را ماه چو پنهانی  
 بدخشان گر ندیدی آسمان بنگر که بر تاختش  
 بسی چیده است نرّاد قضا لعل بدخشانی  
 تو گوئی ربه النوع فلک را مرده فرزندی  
 ببارد خون بر آن سوك درون و داغ پنهانی  
 ویا چون کوه و لنگان کوه نیلی فلک بینی  
 که پوشد چهر چرخ پمپئی را ز آتش افشانی  
 بیستانی گران ماند فضای گنبد گردون  
 ز کوههای رخیشانش شقایقهای نهمانی

ولی افسوس جای زندواف نکته بردارش  
 نماید بوم زشت آهنگ مردم تعزیت خوانی  
 سیه کرداری ای شام سیه زانسان که شیطان  
 نماید تیر باران با همه تلبیس شیطانی  
 چه مهمومی چه محزونی که تا خونین نباشد دل  
 سراب چشم بر رخ می نریزد اشک مرجانی  
 عقاب شام تا شهباز گردون را فرو بردی  
 بهپاداشت خدا از ماه زد داغی به پیداشانی  
 و یا ای اژدر شب بهمن خورشید بلعیدی  
 که از تیر طبیعت حال نعشی پر ز پیـکـانی  
 ترا خندان نبینم هیچکس ای مادر مائم  
 در ریزی و گوهر بیز چونان ابر نیسانی  
 چوقدیرت چادری بر سر چو تیرت کوئی اندر کف  
 برخش آسمان بنشسته چون کرد سجستانی  
 به پیری هر کسی را موی سر کافور کون گردد  
 تو در پیری شبا صبح صبارت را همی مانی  
 سیه عفریت شب تا جام زهر آلود خور خوردی  
 شدت از فرط سودا پر ز روزن جسم قطرانی  
 نشسته بر دلم سلطان غم از قیل و قال شب  
 سپیده دم ز خورشیدم رسان تیزاب سلطانی  
 بیا ای صبح تا دامن کنان احوال شب گویم  
 که بعد از چهر قنبر هست زیبا روی سلمانی  
 کشید آخر مها اطوار چرخ و منظر انجم  
 بسوی وادی بهت آور و صحرای حیرانی

چه صحرایی هبوش همچو سیل عشق بشیان کن  
 ولسی سرتاسرش عاری ز تسویلات انسانی  
 همه اسرار لاهوتی و ربانی در آن مضمّن  
 اگر چه هر کنارش رسته صد خار مغیلائی  
 همه ویرانه چون غار سکوبا بود در صورت  
 ولی بودی بمعنی منزل اسرار ربانی  
 در آن دیدم نهان سر وجود و رمز خلقت را  
 چو اندر چاه وحشت خیز چهر ماه کنعانی  
 بلی اسرار خلقت کنججهائی پر بها باشد  
 نیابد کنج را مردم بجز در دیر ویرانی  
 چو این کنج گران سنگ اندر آن ویران نهان دیدم  
 برخش عزم کفتم باید اکنون تیز جولانی  
 ترا ای عزم عالمگیر اینک جنبشی باید  
 که نا زیباست مردان هنرور را تن آسانی  
 بگفتم این و بر کوهان رخس عزم بندشتم  
 که تا این هفتخوان کویم چو کرد زابلستانی  
 که نا که زال عظم سر ز جیب عشق بیرون زد  
 مرا گفتا بهل این کرده و گفتار لامانی  
 چه می پوئی رهی را کو ره انجامش نمی بینی  
 چه میگوی دری را کو سر انجامش نمیدانی  
 نمی بینی که این بحر کران بس موجها دارد  
 بصورت دشته و درمعنی چو دریائی است طوفانی  
 ز هریک قطره اش شوید هزاران ژرف دریا را  
 به پیش رشحه اش ناچیز ماند بحر عمانی

بسا کشتی که شد موجو اندر این کرداب بی پایان  
 بسا زورق که در این ژرف دریا گشت قربانی  
 بسا پیر خرد کو پای در این پهن وادی زد  
 بآخر دست حیرت را بخائید از پریشانی  
 بسا مرد هنر ور کاندربن ساحل بجان آمد  
 فرو برد عاقبت سر در گریبان پیشمانی  
 بسا عارف که چون آمد در این صحرای وحشت زار  
 ربودند از کفش غولان ره دیوان عرفانی  
 بسا ثابت قدم مردا که در این وادی ویران  
 بشست آخر باب تیرگی آیات ایمانی  
 تو ای طفل دبستان نیستی علامه دوران  
 که در این لجه بی انتها سازی سبک‌رانی  
 بیابانی که حیران کرد پیران هنرور را  
 کجا میخیز ز اسرارش شود طفل دبستانی  
 بیاسخ گفتمش ای عقل پند و وعظ کمتر کن  
 که شور عشق را خامش نسازد این درافشانی  
 دهانش باز شد تا پند دیگر عرضه ام دارد  
 که راندم رخس همت را بسوی عرش رحمانی  
 چو در آن سنگلاخ وحشت افزا پای بنهادم  
 تنم وارسته شد از کید عقل و قید جسمانی  
 اگر چه می خلیدندم بپا بس خار چرخ نشتر  
 ولی قلبم چو ماه آسمان گردید نورانی  
 ز یکسو سر خلقت سوی دیر خویش میخواندم  
 ز یکسو غول ره می بست راهم راز مهمانی

بلی هر نوش را نیشی و هر گل را بود خاری  
 نماید کنج را پیوسته مار تیره دربانای  
 بیای عزم هر سو اندر آن وادی روان کشتم  
 چو اندر سینۀ سینا درون موسی عمرانی  
 زبانم چاکچاک از تشنگی و مرغ جان خسته  
 ز کید این ره پر پیچ و آن صحرای نیرانی  
 نه راهی جسته سوی کنج وحدت تا روان کردم  
 نه نیروئی که باز آیم از آن دریای نسیانی  
 باخر رخس همت لنگ و جسم عشق بیجان شد  
 گرفت آن سخت عزم آهنینم سست بنیانی  
 چو واماندم در آن وادی خرد را پیش خود خواندم  
 بگفتم کای سبک جنبش همای باغ رضوانی  
 مرا میسند تا از این گرانیها بجان آیم  
 بچشم راست گردد تیر تیر و کید کیوانی  
 ز پا افتادم ای پیک همایون دستگیری کن  
 بهل آن کینه سرحانی و این نیش ثعبانی  
 ز این صحرای جانفرسا که مارانند دربانش  
 چه باشد گر مرا یاری کنی زین قید بجهانی  
 پاسخ گفت کای نا دیده رنج گردش کردون  
 که همچون مرغ رضوانت بود رای خوش الحانی  
 گفتم کاندرا این صحرای پهناور مزین جولان  
 که نه آغاز دارد نه ورا پیدا است پایانی  
 شو ای پشه ناچیز هم پرواز با عنقا  
 بیفکن از سر این سودا مزین لاف گران جانی



تو نشنیدی و خندیدی و گفتی پند کمتر کن  
 که شور عشق را خامش نسازد این در افشانی  
 کنون از من نیاید هیچ رمزی جز ترا گویم  
 که این صحرای وحشت خیز وحدت بر تو ارزانی  
 چو از پیر خرد نومید گشتم مست افتادم  
 چنان کز وصف آن عاجز بماند نطق حسانی  
 در آنحالت تو کوئی عالمی دیگر عیان دیدم  
 بگویم می رسید از کوی وحدت بانگ سبحانی  
 بر آمد مرغ روحم اینزمان از قالب پیکر  
 که رای کنجکاوی داشت در اسرار علوانی  
 بلی هر کس بخواهد کاش اسرار علوی را  
 نباید تن مجرد دارد از جسم هیولانی  
 بیک جنبش از آن زندان وحشت خیز بیرون شد  
 بجائی رفت کابجا خیره ماند عقل روحانی  
 یکی صحرا فراز آمد چو فردوس برین خرم  
 تو کوئی هر کنارش گشته بر پا جشن آبانی  
 هزاران گلبن پیراسته هر گوشه رسته  
 صف اندر صف نشسته لاله و مرجان بستانی  
 ز شادابی و ریانی آنصحرای بوقلمون  
 رها کردی ز سر شیر نیستان خوی حیوانی  
 زمینش از زمرد طیلسانی سبز بر پیکر  
 شمیمش دلکش و خرم چو خورشید زمستانی

نسیم نکبت انگیزش چو بوی عشق جان افزا  
 هوای عنبر افشانش چو انوار گلستانی  
 شقایقهای آن بر بوده کوئی گونه وامق  
 ربوده برگش از چشم عذرا رسم قتای  
 توان دیدن در آن گلهای رنگا رنگ جانبخش  
 مهین دیباچه ارژنگ و صورخانه هانی  
 بخندیدی بلبل آسمان مرجان بستانش  
 بپرخ نیلکوت زد طعنه ریحانش ز ریانی  
 بچشم خویشتن دیدم در آن دشت بهشت آئین  
 بجای قطره میبارید حکمت های لقمائی  
 در آنصحرای یکی پیروزه کون گنبد پدید آمد  
 گرانتر از تنادر گنبد قابوس جرجانی  
 همی زد از سپهر نیلکوت لاف سر افزای  
 همی کوبید با گردنده گردون کوس همشانی  
 بخود گفتم از این پیروزه کون گنبد مشو غافل  
 که خفته در درونش گوئیا اسرار یزدانی  
 بر فتم تا که در آن بقعه مینا کنم کاوش  
 بشویم رخت تقوی یکسر از آلوده دامانی  
 بر آن دیدم یکی درب سخیف آسمان پیسکر  
 که چونان درب خیبر بود کوئی از گران جانی  
 مدد جستم ز یزدان یاوری از طالع میموت  
 سپس بکشودم آن درب گران تن را باسانی  
 جهانی گر چه اندر زیر آن گنبد نهان بودی  
 ولی در آن ندیدم مردی بهر جهانمائی

هزارش مسند چون عرش بلقیس ارچه بر پا بد  
 در آن یکتا نمی دیدم چه سربانی چه عبرانی  
 نه یکتا بود تا سوی دیار وحدتم راند  
 نه يك کس تار هاند پیکرم از کید کیهانی  
 بر آوردم صفیری سخت کای گردنده گردونا  
 مرا تا کی ز حیرانی بگرد چرخ گردانی  
 در این صحرای غربت تا کیم از جور میگاهی  
 بیفکن این اساس حیل و تزویر رهبانی  
 که تا که خرقه بر سر پیری از در اندرون آمد  
 چنان کز چهره اش شرمنده گشتی ماه کنعانی  
 گذشته از کمر موی سپید همچو کافور ش  
 باب زهد گوئی شسته تسویلات نفسانی  
 منزله سبحة در چنگ و خلقان خرقه در بر  
 بلی مرد خدا را عار کی آید ز عربانی  
 تبسم کرد و بس خندید و گفت ای آدم خاکی  
 که بابت داد تا پری بسوی عرش ربانی  
 چه میخواهی در این درگاه چون عرش برین متقن  
 که می بینم بچهرت اندرون خوی مسلمانی  
 سلامش کردم و گفتم که ای دیباچه خلقت  
 که سوزد شمع رخسارت جبین کفر نیرانی  
 تو کردار مرا بهتر ز چشم من همی بینی  
 تو اسرار مرا خوش تر ز روح من همی دانی  
 ولی ای مظهر قدر خدا چون میل آن داری  
 که از من بشنوی راز درون و فکر پنهانی  
 بدان کز این همه رنج دراز و زحمت افزون  
 نخواهم هیچ جز رمز وجود و سر وحدانی

چو این بشنید سر در خرقهٔ خلقان نمود اندر  
 زمانی کرد با بحر تفکر همکر بهائی  
 سپس گفتا که گنجی بود و بهر آنکه دانش  
 ز کاف و نون پدید آورد پس این دیر دبیانی  
 از اینجا کر فزون پری بسوزد شهر عشقت  
 که در این رمز جانفرسا نکنجد اول و ثانی  
 رسواش می ندانستی جز این يك حرف از خلقت  
 دلیل گفتهٔ ربانی و آیات قرآنی  
 جز این در رمز خلقت گردود دیباچه بنویسی  
 در آن هر گز نیاری سر این معنی بگنجانی  
 همان بس تا بدانی کاین کران ارکان گردون را  
 بجز ذات خداوندی نباشد صانع و بانی

✱

✱ ✱

برد باد صبا گر از سوی من این مهین نامه  
 که با پتك معانی بشکند مغز پریشانی  
 بآرامشکه گویندگان و مردم دیرین  
 بوجد آرد بر افلاك روح يك خاقانی

✱

## خواب ابله

شبی ابلهی دید در خواب ناز که شیطان بر او تاخت چون پیل مست  
 بشیطان در آویخت ابله چو شیر ره جنگ و پیکار بر دیو بست

بخاکش در افکند و بر پشت او      چو شیری که بر پشت گوری نشست  
کمرگاه و پهلوش بنا مشئت کوفت      سر و گردنش را بچنگال خست  
از آن پس گریبانش محکم گرفت      که دست و سرو پاش درهم شکست  
شکفتی فزودش چو گاه ستیز      ز نالیدن جفت از خواب جست  
زب خویش را دید افکنده زبر      گریبان خود را گرفته بدست ؟

۱۶/۱۱/۹

## \* زهر پوش - موتور جنگی

تو ای قوی دل محکم اساس بنیان کن      چشیده از ستم جویزگار رنج و محن  
زمین نوردشخ<sup>۱</sup> آشوب کوه کوب رزین      که بد نخبست دل خاک تیره ات مسکن  
ببارگاه سلیمان شنیده بودم دیو      ندیده بودم در خاک تیره اش مامن  
تو همچو دیوی آتش درون و آتش دل      تو همچو شیری رزم آزمای و مرد افکن  
چهر زرد پر بشیده خون چنان کوئی      ز چرم ببر بیان<sup>۲</sup> کرده بریدن جوشن  
و یا نهفته عجزی محیل و آتش دل      به پرنیانی زربفت چهر مستهجن<sup>۳</sup>  
وزان سپس پی تلپیس و دلربائی خلق      فشانده پردخ زربفت پرنیاف روین<sup>۴</sup>  
بساکما که بصورت پری غلام وی است      ولی زبفض درونش گریزد اهریمن  
چنان تو ای موتور خاکزاد بادروش      چنان تو ای موتور آب خوار آتش تن  
بدل<sup>۵</sup> ز خود بسر هشتمه گنبد دوار      بجای ابلق آن توپهای خارا کن  
و با باهر من آهنین تنی مانی      که زهره ات بدو چشم است و شاخه از چدن

(۱) دامنه کوهسار (۲) برگستان و خفتان جنگ رستم (۳) زشت (۴) روین - روناس - گیاهی

است قرمز رنگ (۵) عوض

گراف تن تو کشد چار چنبر پر باد وز این قبل بتو شایست باد پا گفتن

☆

☆ ☆

بروز رزم که گردان ز جنگ پشت کنند  
 ز برق توپ هراسند جنگیان سپاه  
 تن سپاهی گردد ز ناوک پیکان  
 بتار و بود یلان گستوان گسته شود  
 زمین نورد سپس دشت را گذار شوی  
 ز سهمناک دل آتشین غریو کشی  
 یکی نفیر بر آری ز دل که از دم آن  
 سپس بصحنه هیجارسى چوشن عربین<sup>۷</sup>  
 چهار پای کنی در دل زمین قایم  
 غریوی از دل تفتیده بر کشی که کنون  
 سپس چوباران بارند بر سرت پیکان  
 جراد<sup>۱۱</sup> وار پی کسب مال زی تو دوند  
 بلی چند اند صحرانشین که زنده شده است  
 سپس بباری پیکان ز گنبد دوار  
 و یا بکوهی آشفشان همی مانی  
 پس آنکهی بگدازی ز آهنین مغفر  
 کداخته چکرا روز کینه باکت نیست

ز سهم دشمن بر خود دمند اورام<sup>۱</sup>  
 ز بیم تیر گریزند لشکران کشن<sup>۲</sup>  
 هزار ثقبه و سوراخ همچو پرویزن<sup>۳</sup>  
 چنان زنیزه بیژن گلوی نستین<sup>۴</sup>  
 بیت غبار فروتر شود ز صد جوجن<sup>۵</sup>  
 بمرگ دشمن خونخوار باز کرده دهن  
 غبار معرکه سازد سپهر را ادکن<sup>۶</sup>  
 و یا چو از افق نیلگون عروس ختن<sup>۸</sup>  
 به پشت حوت<sup>۹</sup> نهی چار چنبر متقن  
 منم بدشت مهالك هزار شیر اورن  
 زهر بلندی و پستی و بام و هر برزن<sup>۱۰</sup>  
 که کشته یار کنونمان ستاره ریمین<sup>۱۲</sup>  
 ز حیل<sup>۱۱</sup> بشر اسفندیار روئین تن  
 چنانکه چرخ زیمت کند جلای وطن  
 که هر دمش بدرآید گداخته آهن  
 هزار پهلو شیر افکن بلارک<sup>۱۳</sup> زن  
 که دشت جنگ کنی بر سپاهیان مدفن

☆

☆ ☆

(۱) در اینجا بمعنی دعای حفظ استعمال شده گرچه در اصل سرود پارسیان بوده است (۲) انبوه  
 (۳) غراب (۴) یکی از پهلوانان که بدست بیژن کشته شد (۵) مسافت پنج میل (۶) خاکستری رنگ  
 (۷) شش (۸) کناه از خورشید (۹) ماهی (۱۰) کوچه (۱۱) ملخ (۱۲) مکار (۱۳) شمشیر

مقابل تو جهانگیر جنگیان مبهوت  
 ز تیر خاره شکافت یلان کنند فرار  
 بر روز هیجا غری همی چو شیر دژم  
 به پشت کوه چو کودرز گاه در تگ و تاز  
 نموده تیره درون چون شقایق نعمان  
 دلت ز آه درون گرسوخته است چرا  
 برابر تو جهانجوی زمیان الکن<sup>۱</sup>  
 بدانصفت که تهمتن ز رزم روئین تن  
 و یا چو بختی<sup>۲</sup> مستی کف آوریده دهن  
 بزرف دره کهی رخ نهفته چون بیژن  
 نموده سرخ برون هچو لاله ولادن  
 باندرون تو ریزند هر زمان روغن

✱

✱ ✱

چو یا بعرضه ناورد خصم بگذاری  
 بیای ای افکنی از پشت رهنورد سوار  
 ز هیبت تو چونر کس سرافکنند در پیش  
 عجب تر آنکه کنی جیش خصم را کم و بیش  
 دو را کهی کنی از سهم جانگرای یکی  
 کهی ز تو پ یکی را نسبی دو پاره چنانک  
 وز این قبل کم و بیش سپاه در گسلی  
 بجز تو ماهر رخ سخت دل کسی نشنید  
 شود ز بیم تو چون زال زر بطفلی پیر  
 بمرزغن<sup>۳</sup> به تهمتن چو مرغ دل بطید  
 بگاه کین تو گر کیو<sup>۴</sup> دیده باز کند  
 بر روز رزم تو ناورد جوی شیر دل است  
 ز خون خصم کنی دست و پای خود رنگین  
 خزان مرگ رسد در سپاهی دشمن  
 چنانکه باد خزان برگ ریزد از گلشن  
 بمردی آنکه دهان بر گشوده چون سوسن  
 بسوی رزم کشی چونکه عزم را توسن<sup>۵</sup>  
 چو در زجامه که بر هم فرو نهد درزن<sup>۶</sup>  
 درود بر تو فرستد روان ارشیون<sup>۷</sup>  
 ز تیر خاره شکاف وز تو پ خاره شکن  
 بتی بر آتش پیکار برزند دامن  
 اگر بعزم نبردت کمان کشد قارن<sup>۸</sup>  
 تو پیل پیکر چون بر کشی سراز مکهن<sup>۹</sup>  
 ز جا نهجنبید و پنهان شود میان کفن  
 زمین چو لجه خون آسمان چو پر زغن  
 بجای آنکه بر آن کشتگان کشی شیون

(۱) گنگ (۲) شتر (۳) اسب سرکش (۴) سوزن (۵) یکی از پهلوانان (۶) یکی از پهلوانان

(۷) مزار - قهرستان (۸) کمپنگاه (۹) یکی از پهلوانان .

✱

✱ ✱

بروز گرما کز تابش تموزی مهر	شود کداخته گلزار تالی گلخن
بخار خیزد از دشت و آتشین دیار	رخ سپهر شود نیلگون و قیر آکن
کشند سینه بگل بختیان <sup>۱</sup> ره پیمای	خزند راهگذاران <sup>۲</sup> کوه در روزن
تورهنورد گذارا شوی غریو زلف	چنانکه تندر غرنده در مه بهمن
بچابکی ره بر سنگلاخ در سپری	بسان گرسنه شهباز در شده ز وکن <sup>۳</sup>

✱ ✱ ✱

ندیده خنکی <sup>۴</sup> چو نان تو دیده کردن	ندیده رخی چو نان توروزگار کمن
زیاد برد نبرد تو قصه <sup>۵</sup> ا کوان <sup>۶</sup>	ز دل زدود جهانگیری تو جنگ پشن <sup>۷</sup>
شموس <sup>۸</sup> چون تو ندیدیم ای نمیره رعد	بزرگ پیکرو دیو لادخای و ساق نخن <sup>۹</sup>
ز صلب صاعقه ای قلعه گیر قلعه کشای	که از بلندی دژ سر نگون کنی بهمن
ز بطن برق هیولای آتشین پیکر	که از نهیب تو افتد به چرخ شور و فتن
ز جوشن تو پلنگینه پوش دانستم	که از سپهر برین در ربوده عقد پرن

✱

✱ ✱

فتاد جانور سخت جان به جنبش و جوش	از آن سپس که ورا زاد مام آبستن
نو کوه پیکر جنبنده را چو مام نبود	ز ژرف وادی فکر بشر شدی معان
بسختی تو کسی ای هژبر جوشن پوش	نگفته است و نگوید بدین طریق سخن

(۱) شترها (۲) جانوران کوهی مثل گوزن و غیره (۳) آشیان مرغ (۴) اسب (۵) دیوی

که با رستم جنگ کرد (۶) جنگ معروفی در شاهنامه (۷) اسب یا فاطر سرکش (۸) کلفت و محکم





## مادر و فرزند

بمادر یکی كودك دلپذیر  
دمی دست از رنج طاعت بدار  
چه باید تن از رنج فرسودنت  
ندانی چه خوش عالمی هست خواب  
رخ از چهره خواب بر تافتن  
بدو گفت کای كودك ارجمند  
که خوش خسبدا آنکس در آغوش خواب  
همه روز آنکو بر راحت دراست  
مرایش خوابی است دور و دراز  
بخسیم آنقدر در خوابگام  
از آنرو تن امروز سازم تباه  
جوانا اگر مردی امروز کوش

شبی گفت کای مام آرام گیر  
که طاعت کند فربهان را نزار  
دمی نیز بایست آسودنت  
سرا از راحت خواب هرگز متاب  
چو گنجی است پیداو نیافتن  
یکی داستان زد بر این هوشمند  
بشب، کش همه روز باشد عذاب  
شبش خواب در دیده چون اخگر است  
که ناچار سازد دو چشمم فراز  
که بر چرخ تابند خورشید و ماه  
که فردا نرنجم از آن خوابگاه  
نه آنکه که پیش آیدت چارگوش



## نیازمندیها - شبهای من

تا دلم گشت زی تو راهنمای  
من زده از غم تو دست بدست

آتشی در تنم فکند خدای  
تو بشادی نهاده پای پهای

ذره ای عشق در دل تو نکرد  
 هیچ خرم دلت نیندیشد  
 تفته ام کرد مهر تو پیکر  
 از خیال تو هر شب است مرا  
 چشم بر چرخ و گردش انجم  
 هر که در تیره شام دید مرا  
 مرغ شب داند و سیاهی شب  
 زیر سر سنگ آیدم بالین  
 تا تو را دیده ام ندارم هیچ  
 بشکفتم که شاد از آن نشوی  
 یا دل خستگان نوازش کن  
 دل من خون مکن که کس نکند  
 کرم امروز کام دل ندهی  
 بنکرده است و هیچکس نکند  
 چون گلم خست خارها در دست  
 سایم آنجا بخاک روی نیاز  
 کای خدا عشقش از دلم مگسل  
 تا بداند به کشور هستی  
 تا بداند چگونه میگردد  
 تا بداند که چرخ از پاداش  
 لیک چون چند که تنش بگذاخت  
 زانکه ترسم ز غم بفرساید  
 چفته گردد قدش چو قامت من  
 ناز را زان سپس نیندازد

ربه النوع عاشقی بخشای  
 که بروی توام دل اندروای  
 چنبرم کرد عشق تو بسالای  
 تا سحر ناله های جانفرسای  
 گوش بر مرغ شوم و ناله وای  
 دید مسعود را بقلعه نای  
 تا سپیده دم ستاده پیای  
 زیر تن خار ماندم دیبای  
 جز دل کرم و چشم کوه رزای  
 که بدام تو اوفتاده همای  
 یا خدا را دل کسان مربای  
 مر حبا بر دو چنگ خونپالای  
 پیش یزدان چه میکنی فردای  
 جور با بلبل سخن پیرای  
 بروم سوی بوستان آرای  
 پیش کیهان خدیو بی همتای  
 لیک یکچند عاشقش فرمای  
 چند میارزد این گران کالای  
 بر من این شاههای محنت زای  
 مار را کرده خصم مار افسای  
 آتش عشق از دلش یزدای  
 آن گل سرخ و ترگس شهالای  
 بر شکن گردد آن رخ دربای  
 بر سر دوش زلف چنبر سبای

پس از آن نرم کن بمن دل او  
 دل من شاد کن بدیدن او  
 تا رخس قبله نیاز کنم  
 گر مرا خواند سوی خانه عشق  
 کشور عشق او بدک نکنم  
 شام تا صبح کل فرو چینم  
 صبح تا شب بنفشه پیرایم  
 چشم از روش بر نگیرم هیچ  
 نرم اگر هیچکس شود خدای  
 قلب او را بمهر من اندای  
 سر تسلیمش افکنم بر پای  
 و اندران خانه کرد خانه خدای  
 با همه ملک قیصر و دارای  
 زان فروزنده چهر چون دیبای  
 زان دو بشکسته عنبر سارای  
 تا بگویم رسد نوای درای  
 ۱۰/۸/۲۵ - طهران



### چمن و چمن پیرا

دامن همت ببرزد تا فریدون بهار  
 بادرفش کاویانی کوه را بین کوه وار  
 کریه ابرش بشوید هر زمان از رخ غبار  
 تا بر آمد از ستم کوه ابر فرودین  
 ناید از گلزار زین پس ناله مرغ حزین  
 جای بوم آورد بلبل بانگ چنگ رامتین  
 خوش نوای مرغ زار آید کنون از مرغزار  
 بلبل دستان سرا اینک چمن پیرای شد  
 بوستان آرای اینک ابر کوه زای شد  
 نوعر و س گلبن اینک بوستان آرای شد  
 چهر بوستان ز ابر کوه زای خون بالای شد  
 بر فراز شاخساران آید اینک بانگ سار

تا نهان شد در ضمیر چرخ ابر بهمنی      آب را افتاد از تن جوشن ارشیونی<sup>۱</sup>  
رفت از گلشن خزان با پیکر اهریمنی      وز ستیغ کوه اینک سنگهای صد منی  
اشک چشم فرو دین ریزد کنار کوهسار

روست از طرف چمن تا گلبنان رنگ رنگ      از دل کوه اندر آمد آب غلطان سنگ سنگ  
بود اندر عهد دیرین گریکی تیمور لنگ      نیک بچشم خود دو صد تیمور بنگر از کلنگ  
ایستاده بر یکی پا در میان کشت زار

صدقه زد ابر بهاری خنده زد بک کدری      چاک زد بانوک خودین پوستین سنجری  
در بر خورشید پر زد با دو صد عشو گری      خواند اینک کوئی از بر شعرهای انوری  
همچو طفلان سبق خوان در بر آموزگار

در خروش آمد بیستان قمری سنجاب پوش      قمری سنجاب پوش آمد بیستان در خروش  
کای مقیمان چمن از غیم آید این سر و ش      کاین گلستان گر چه باشد جای عیش و نای و نوش  
لیک کو آنکس که ماند چندی اینجا پایدار

پرچم خورشید بر شد از بر کوه گران      همچو نعل آتشین از کوره آهن گران  
دختران باغ دیدندش چو روی ارغوان      هر یکی بر سر کشیده از شکوفه پریدان  
تا نبیند اجنبیشان      زلف کن تابدار

سرو صف بسته بیستان با قدی آراسته      بی بران را باید آری پیکری پیر آراسته  
تن گران کرده است چونان پهلوان خواسته      بر تن اندوده است کوئی هر چه از بر کاسته  
زین سبب سر سبز ماند در گلستان برقرار

پیر برنا گردیدی یکرمان بنگر به بید      کش بهنگام جوانی همچو پیران قد خمید  
سر به پشت پافکنده همچو مرد نا امید      زانکه بر روی عروسان چمن خنجر کشید  
زین قبل دست طبیعت این چنین کردش نزار

لاله افروخته با خلعت اردی بهشت      چاک کرده دامن گل سر بر آورده ز کشت  
کوئیا از کونه عذرا عیش یزدان سرشت      پس ز داغ وامقش بر چهره زبانه نوشت

## کای گل خونین جگر زین عاشقانی بادگار

صبحگاهان زی چمن شد بوستان پیرای پیر      نسترن را دید چون شاهان نشسته بر سریر

چهره آموده بشیر و زندوا فان بشیر      هر دمش خوانند کردا گردنخت اردشیر<sup>۱</sup>

تهنیت گویند ویرا از بمین و از یسار

صحنه گلزار را بکروبه سنبل زار دید      زعفرانی چهر گلبن را پر از گلزار دید

باغ پر پیروزه دیدو راغ پر زنگار دید      بر فراز چرخ از نو برق آتشبار دید

باد کرد از آن گذشته دوره پر افتخار

یادش آمد روزگار طفلی و نازک تنی      قوت صبح جوانی طاقت روئین تنی

زان سپس بشیاد عشق و نیروی پیل افکنی      تاکنون کز جور تیرش گشته پیکر منحنی

زین همه لطف طبیعت دیدگانش گشت تار

قهرمان بوستانی پدر مرد خار کن      خواند نیکونغمه پس با سرود خار کن<sup>۲</sup>

از نشاط رفته و آینده های پر محن      آنچنان غمناک و آتشبار و پرسوگ و حزن

کو بگریبیدی چمن کر چشم بودش زارزار

گفت اینک تیر عمرم از کمان پر تاب شد      وز تموزی آتش غم برف عمرم آب شد

چهره گلناریم بکروبه پر سیماب شد      موی کافوریم بر سر جای مشک ناب شد

خود چه خواهم اندرین گردنده چرخ کجمدار

گرچه گشته است این زمان رخساره ام چون سندروس      از شرف بایست کویم بر سر افلاک کوس

زانسکه بهر نان نبرد دم منت از گبر و مجوس      پیش کس قدخم نکردم گرچه بودی اشکبوس

مدح خوان کس نگشتم گرچه بود اسفندیار

✱

✱ ✱

الحاق داشت بستانبان اگر نوמיד بود      دامتش از چشم خون پالا پر از ناهید بود

کابن همان رخشنده مهر و چشمه خورشید بود      کو چراغ در که کیخسرو و جمشید بود

(۱) تخت اردشیر -- اسم آوازی است . (۲) سرود خار کن نام آوازی است .

دیده بس مکر پشوتن حیلۀ جانوسیار  
 بر شود از مغفر کهسار ابری نیلگون  
 دامن گلزار سازد از شقایق پر زخون  
 وز تموزی مه نهال بوستان گردد نکون  
 جیش پائیزش همه اوضاع سازد و از کون  
 زان سپس گردد همه بستان به بهمن واگذار  
 این بود آنچه که ما خوانیم عمر پایدار



## خدا و عزرائیل

بدان فرشته سنگین دل نشاط ربای  
 بخشم گفت که ای کرکس سپهر نشین  
 چه شد که امشب مستانه جانگرفتی سخت  
 هنوز عرش-تناورد من همی لرزد  
 هزار بار ترا گفته‌ام که در که مرگ  
 هر آنچه تلخ بود زندگی شود شیرین  
 قوی‌دلان که جهان را به پیچ می‌نخرند  
 چنان پزشکی بخرد که زی‌مريض آید  
 نمای آنسان کو جان بارمغان بخشد  
 جهانیان همه را منطری و محبوبی است  
 کلمی بدست جوان ده بگوفلان طناز  
 شکوفه ای بر آن بستر پرند گذار  
 بگو که عاشق دل‌داده دادو گفت که باز

شبی برآشفتم از روی قهر بارخدای  
 خمیده پشت بلاکستر نشاط ربای  
 از آن ضعیف بلادیده اهرمن آسای  
 ز دردناکی آن ناله‌های جانفرسای  
 بزجرو قهر سوی بندگان من مگرای  
 بگاه بال زدن سوی عالم بالای  
 بوقت مرگ بلرزند خواجه و برنای  
 فراز بستر رنجور دردمند در آیی  
 ز بهر آنکه بهستی شویش راهنمای  
 بگاه مرگ تو خود را بدانصفت آرای  
 بدادو گفت بیوی و از آن نشاط‌افزای  
 کجاست خفته در آن دختری دل‌اندروای  
 بهار در چمن آمد تو نیز در چمن‌آی

نشان حوری و رضوان و کوثرش بنمای  
 همی نماند جز در قفس فتاده همای  
 براو قفس چو شکستی بگو بر آئی؛ بر آئی  
 بهر کجا که ترا آرزوست بال گشای  
 شدی از آن پس در کار خویش اندر بای<sup>۱</sup>  
 از آن سپس بتو دادم دوبال ره پیمای  
 خموش ماند خداوند چنگ خونپالای  
 کنم هر آنچه مرا گفته بود بار خدای

رسد چو نوبت مردن بمرد ظاهرین  
 و گر که بینامردی است فارغ از دو جهان  
 دلیل ره مشو او را که خود دلیل ره است  
 هر آنچه خواهی کن هر طرف که خواهی رو  
 همه رموزت آموختم شبانروزی  
 چو دیدمت که به پیمان خویش ستواری  
 ز کردگار چو این تندی و درشتی دید  
 بخویش گفت گر این بار زین بالا بر هم

✱

✱ ✱

دگر ز خوابکه مرگ بر نشد آوای  
 چنانکه رنجه نشد مرد بوستان پیرای  
 مسیح گشت و درآمد برابر ترسای  
 پی ربودن جانها بر رفت جای بجای  
 فری بر آن شبای شامگاه مرگ درای

۱۶/۹/۴

بر این حدیث بسی روزگارها بگذشت  
 بسا کلا که ز بستان زندگی برچید  
 به کبر صورت آتش نمود و گوهر برد  
 بحیله ها که کسی زان حیل نه آگاه است  
 بشام مرگ من ار روی دوست بنماید

✱

## زن امروز

چون تاجدار بر زیر تخت بر شود  
 چون روز روشنست که کشور دگر شود  
 تیغ آتزمان ببالد کز اختر بلند  
 کشورستان شهی را زیب کمر شود

(۱) بایستگی و سزاواری .

تاج و سریر آنکه نازد بخویشتن  
 کاین يك ورامقر شود آن يك بسر شود  
 بر تخت تکیه زد چو خدیوی بلند فکر  
 کشور چو فکر پهنه ورش پهنه ور شود  
 زبنده ملك من که بهر قیر کون شبی  
 کر اختری برآرد بس مشتهر شود  
 این يك چو اردشیر شود شیر مرد رزم  
 کاندز نبرد رستم آهن جگر شود  
 وان يك بداد خواهی کسرای روزگار  
 کز عدل و داد مفخر پیغامبر شود  
 وین يك چو پهلوی که زانصاف و مردی  
 وصفش زارد شیر و زکسری بدر شود  
 اینك برم نیاز شهی را که ملك جم  
 از رنج او بخطه کیتی سمر شود  
 بس فکر خسروی که گذشت از ضمیر او  
 زانها یکی که برده نشین کارگر شود  
 فرمانش ثانی قدر و تالی قضاست  
 خود کیست تا ز حکم قضا و قدر شود  
 اینك که خود جهان زنان شدد کر جهان  
 بایست زن برنگ جهان دگر شود  
 اول بچهر خویش حجاب حیا کشد  
 از رنگها گر یزد و صاحب نظر شود  
 آسان به نیکنامی پوید که پیش چشم  
 روح فرشته در بدن جانور شود  
 دوم بخانه داری محکم کند میان  
 از غفلت و ز شیفتگی بر حذر شود  
 گلشن کند بمر د جهان را که زندگی  
 گلشن بدست زن شود آخر اگر شود  
 بالطفها ز محنت کیتیش کم کند  
 در تیرگی شبانش نور بصر شود  
 سوم چنانکه شاید فرزند پرورد  
 که مادری نماید و گاهی پدر شود  
 برخویش رنج طفلان دشوار نشود  
 آسان کند که کودک صاحب هنر شود  
 این است کر بخواهی آئین مادری  
 ورنه اساس هر چه هبا و هدر شود





## آتش خدائی

میان سهمکین دشتی که پیدا نیست پیاانش  
 فرازش ابر اسفند است و پربرفاست دامانش  
 بغرد خشمکین نادى بگوش رهروی خفته  
 بدانسان کز غریو باد لوزد چار ارکانش  
 گشاید چشم و بر خیزد ؛ بگرد خویشن بیند  
 بدانکاروان رفته است و بر جا مانده سامانش  
 پس از اندیشه ها بر خود بلرزد زانکه سخت آید  
 گرمسینه ماندن و سرما و باران و بیابانش  
 بگیرد بیم مرگ او را و او راه بیابان را  
 کسی کشش بیم مرگستی نباید خفت چندانش  
 بیارد میخ بر فوقش ، بگیرد باد دستارش  
 نماند هیچ در چنگش بدرود رخت طوفانش  
 کلاه و جامه و دستار و نیروی و توانش را  
 بقهر از وی فلک گیرد که بر قهر است بنیانش  
 ز هر سو آتشی جوید که جان و تن بر افروزد  
 ولی نایاب تر گردد ز خووشید زمستانش  
 تو گفתי کاهلی را آسمان باوی بخشم استی  
 از اینرو چرخ دارد اینچنین حیران و عریانش  
 فزون گردد غریو باد و کم گردد توان او  
 شود نزدیکتر هر لحظه دستی بر گریبانش

چو بیند نیک در آن دست یابد چنگ بویجی<sup>۱</sup>  
 چو طفلان ناله‌ها برخیزد از اندام کسلانش  
 کوزن آساز جاجنبد که بگریزد در آب صحرا  
 مگر زان چنگ خونپالا رها گردد بدستانش  
 بلرزد زانوانش پایش اندر رشته ای پیچد  
 دهد او بوسه ها بر خاک و بر او بوسه ها جانش  
 دهانی باز ماند، چشمی از دیدار سیر آید  
 سواری را نکون سازد سمند تیز جولانش  
 چو او را نیست غمخواری نشیند زاغ در پیشش  
 چو او را نیست غسالی شود غسال بارانش  
 تنش در پرنیان پوشد شبانکه میخ نازک دل  
 سپیده دم میان برف ها یابند پنهانش

\*

\* \*

مرا در زندگی روزی چنین دشتی پدید آمد  
 که بارانش بلایش بود و بادش تیغ برانش  
 بسافت بید میلرزید بر خود چار ارکانم  
 چو میدیدم زهر شوئی غریوان موج غلطانش  
 ز سردی استخوانم را چو بخ افسرده میدیدم  
 از اینرو ناله میکردم ز فروردین و آبانش  
 جهان در پیش چشمم جنگلی آشفته می آمد  
 به نیکوئی نه پیرائیده دست بوستانبانش

کسی کو زار و پثرمان است بیش چشم بنماید  
 فضای بوستان و صحن زندان هر دو یکسانش  
 همیرفتم که از سردی بنا کامی فرو میرم  
 بزیر پره های چرخ و گشت چرخ کردانش  
 بنا که آتشی دیدم میان دشت پثرمرده  
 مرا تا باز برهاند فروزان کرده کیهانش  
 فروغی ز آن همایون نور کز نیروی یزدانی  
 فروزان دید در کسار روزی پور عمرانش  
 چو دیدم هست طغیانش دواي دردمندیها  
 فسرده جان و تن کردم اسیر چنگ طغیانش  
 ولی دیدم خلاف دیگر آتشیهای رخشنده  
 نمی تابد بجز در قلب انوار درخشانش  
 تن از سردی همی لرزد ، دل از گرمی همی سوزد  
 در آن سردی ، در آن گرمی ، نشاطی هست پنهانش  
 بخود گفتم که این آذر شود روزی گلستانی  
 گر ابراهیم آذر گشت آتشیها گلستانش  
 در این آتش بسوزد هر که رای زندگی دارد  
 هزاران درد در کیتی است وین يك شعله درماش  
 ندانم چیست این آتش که خرّم سوزشی دارد  
 نداند هیچکس معنایش تا نگرفته بر جاناش  
 ولی در دفتر دانش چو نیکو جستجو کردم  
 بنام عشق میخوانند مردان سفندانش  
 ۱۰/۸/۸ - طهران



☆

## از خاور بباختر (خواهر بیرادر)

ز جانت دور، دیشب تا سحر گاه بخود پیچیده ام چون مار در گاه  
 تو گفتی کشته بر من آتش افروز ز سوز درد زیبا پر تو ماه  
 تنم از شعله تب آتش سرخ دلم از دوری جان مخزن آه  
 رخت میخواستم دیدن از آن پیش که بر جانم زند دبو اجل راه  
 بلبل دلفروزی بوسه داد که در وی خیره بودم گاه و بیگاه  
 تنی را تنگ بگرفتن در آغوش کز آن میرستم از رنج جگر گاه  
 ولی افسوس کاینک وقت تنگ است

رهی دور است و های عمر تنگ است

ترا گفتم چو عزم راه کردی که ای بیدادگر گاه سفر نیست  
 بجز عشق توام امروز در تن بجان عاشقان، جانی دگر نیست  
 بمان تا پیش رویت چشم بندهم برو آروز کز جانم اثر نیست  
 شب عمر مرا شمع سحر باش که این شب رازمانی تا سحر نیست  
 از آن ترسم که روزی باز کردی کزین رنجور در کیتی خبر نیست  
 تو خندیدی که ای خواهر بیارام زمانه بیهش و بیدادگر نیست  
 بسالی چند شادان باز گردم

بمنهائی ترا دمساز کردم

بیادت هست آروزی که خورشید بسا در بوستانی نفز تابید ؟  
 برخسار چمن بشکفته بادام پر سیمین و زر سرخ بازید  
 نسیمی دلفروز از دامن کوه بشادی جانب گلزار پیوئید  
 وز آن جنبش گیاه تازه، رسته جنبش آمد و بر خویش لریزید

تو کودک بودی و پرسیدی از مام چرا چون ما بچشن گیل نرقصید  
 بهوسیدت که روزی پای کوید که اندر حجله ات شادان توان دید  
 نواز خجلت رخاں پرتاب کردی  
 خمار آلودگان را خواب کردی؟

کنون رفتی بدانجائی که از عشق زمین و چرخ و مهر و مام مستند  
 شدی آنجا که ترکان دلفروزند شدی آنجا که گلها خود پرستند  
 بدانجائی که عشق گلعداران تورا از مهر مادر چشم بستند  
 نشستی اندر آنجائی که شادان پر پرویان زیبا رخ نشستند  
 چه اندیشی که گر خواهر نباشد بتان دلفروز مست هستند  
 متاع حسن را روز جوانی همه سودا گران چیر دستند  
 ولی ترسم که چون پیری بر آید  
 ترا در یاد عشق خواهر آید!

بیادت هست آن شبها که تا صبح به پیمشت ناله های زار کردم ؟  
 بر آن رخسار کرم از آتش تب فروزان گوهران ایثار کردم ؟  
 ز شیرین گفته های نفز و شیوا طرب را در ذلت بیدار کردم ؟  
 بر آن بشکفته رخسار روانبخش دو چشم خویش گوهر بار کردم ؟  
 نخفته هیچ تا وقت سحرگاه بخواب و بیهشی پیکار کردم ؟  
 دعای ماندن تو، رفتن خویش به پیش ایند دا دار کردم ؟  
 کنون رفتی و خونبارم نشاندی ؟

بشام مرگ بی یارم نشاندی ؟

گزیدی در جهان افسونگری را دل اندر پا فکندی دلبری را  
 ز بیداد دلارا نرکسی مست زدی آتش بهستی مادی را  
 پریشان طره ای دیدی فسونکار بدست مرگ دادی خواهری را

بشادی دفتری را باز کردی بپستی نیز دیگر دفتری را  
 بجان خواهری آتش فکندی ببوسیدی لبابت دختری را  
 تو جام عشق از شوخی جوان گیر که من از مرک دارم ساغری را  
 تو را جاوید بادا عیش گر چند  
 مرا دوری تو اندر آتش افکند

برو ای باد آنجائی که از ناز پربرویان رخی غماز دارند  
 ببر این نامه پر درد از من بدانجائی که کلها ناز دارند  
 بصید عشق طنازان سر مست ز مزگان ترك تیر انداز دارند  
 فسون دلبر را بر سر دوش نهاده جمع افسون ساز دارند  
 کمانگیران صید انداز چالاک رخی تابان تنی طناز دارند  
 فسونگر دختران فتنه انگیز برادر را ز خواهر باز دارند  
 باآین خرد در گوش سروی  
 بخوان از مردن خونین نذروی :

که ما رفتیم ، عشقت یار باشد بگیتی شادیت بسیار باشد  
 همیشه چهره ات خندان و تابان دو چشمت بر رخ دلدار باشد  
 بروی تابناکت خیره هر روز دو چشمی مست و افسونگر باشد  
 کنار بستر از مستی عشق بجای خواهرت بیدار باشد  
 نیاید هیچ بیماری بچشمت مگر چشمی که آن بیمار باشد  
 مبادا آنکه از مرک من زار رخت گریان دلت بیزار باشد

همیشه تا جهان باشد جوان باش  
 کنار گلرخی در گلستان باش



## سینما

رهوده بقعه طاق تو ز آسمان پرون  
منیع سقف تو با عرشه سما هم تن  
نه در تو جای نکال<sup>۲</sup> و نه در تو راه محن  
نه در فضای تو بشنید بانگ ناله ورن<sup>۴</sup>  
شکسته بال درون تو تیره مرغ حزن  
بزرگتر ز فضای پروس و از ارمن  
مهرین جدار تو چون قلعه فلک متقن  
یکی جدار بسی زفت<sup>۵</sup> تر ز روی و چدن  
بساخت دژ<sup>۶</sup>ی از هفت جوش و ریماهن  
ستر کمتر ز گران تن دماون والوف  
چو در بقلعه خیبر بسی سخیف و ثخن  
چو خرد طفلان ازدل بر آورد شیون



ترا از آنهمه خواهندگان نه مردونه زن  
چو تیره دود که هر دم بر آید از گلخن<sup>۷</sup>  
عقاب شام چو دیوی بر آمد از مکمن<sup>۸</sup>  
هلال ماه بر آمد بسان اورنجن<sup>۹</sup>

تو ای تناور زببنده کاخ تنین<sup>۱</sup> تن  
رفیع حصن تو با قبه فلک دمساز  
نه در تو جای کلال<sup>۲</sup> و نه در تو راه ملال  
نه کس بصحن تو بشنود بوی محنت ورنج  
گسسته نعل درون تو باد پای عناد  
وسیعتر ز بیابان نجد و وادی شام  
گزین حصار تو چون پیکر زمین محکم  
یکی حصار بسی سخت تر ز آهن و سرب  
مکو حصار که یکنای ایزد ازلی  
بزرگتر ز هیولای بوقییس و اُحد  
گران دری بتو منصوب گشته از هولاد  
با بن گران تیش چو نکه دست سخت نهند

شگرف آنکه بروز اندرون نخواهد دید  
ولی چو زنگی شب بر شد از گران افق  
سپید باز برون شد ز آشیانه چرخ  
فرود آمد شاه فلک ز توسن روز

(۱) ازدها (۲) غم و اندوه (۳) ضرر (۴) آله (۵) محکم و سخت (۶) دست بند

چنانکه تیره تر آمد ز محبس بپژن<sup>۱</sup>  
 ز انجمنی که ترا داده مردم از کن<sup>۲</sup>  
 تورا بجلوه درآرد چو دیدگان و تن<sup>۳</sup>  
 بسان خوشه پروین ز هر طرف آن<sup>۴</sup>  
 چو چارپای که اندر دودسوی میهن<sup>۵</sup>  
 گرفته اند بدملیز از یکی از کن<sup>۶</sup>  
 نه در خیال خوراک و نه در هوای وسن<sup>۷</sup>  
 بصحنه تو بگیرند زان سپس مسکن<sup>۸</sup>  
 نه آنکه باشد رجعی میان طفل و کهن<sup>۹</sup>

☆

☆☆

هزار رنگ برآری چو جادوی جوزن<sup>۱</sup>  
 از آن منیر درخشان حباب نورافکن<sup>۲</sup>  
 گهی سپیدی چون روی نو عروس ختن<sup>۳</sup>  
 بسان دیده بیننده از در ریمن<sup>۴</sup>  
 ز هر طرف بشمائی سیاهی چندن<sup>۵</sup>  
 گهی خموش چو بینندگان روئین تن<sup>۶</sup>  
 تو کوئی آنکه بخوانند ورد اورامن<sup>۷</sup>  
 که هم چو بلبل خوشخوان برآید از ارغن<sup>۸</sup>

☆

☆☆

که هر چه نیرنگ آری بود از این روزن<sup>۱</sup>  
 همی بلرزد بر خویش هم چو باید زن<sup>۲</sup>

سیاه گشت دو چشم منیره گردون<sup>۱</sup>  
 تو نیز همچو سپهر برین کنی زیور<sup>۲</sup>  
 حبابهای<sup>۳</sup> درخشنده ات ز نیروی برق  
 ستارگان تو با رنگ سبعة السوان<sup>۴</sup>  
 دوند پس سوی تو شهریان رنگ پرست<sup>۵</sup>  
 سپس بحکم جوازی که با وساطت سیم<sup>۶</sup>  
 باندرون تو ریزند همچو مور و ملخ<sup>۷</sup>  
 بقدر نامه اعمال خویش هر یکشان<sup>۸</sup>  
 نه آنکه باشد فرقی میان جن و پری<sup>۹</sup>

سپس چو بوقلمون ای عمارت میمون<sup>۱</sup>  
 گهی فضات درفشان شود چو ساحت روز<sup>۲</sup>  
 گهی سیاهی چون چهر پادشاه حبش<sup>۳</sup>  
 گهی چنان بدرخشی که چشم خیره کنی<sup>۴</sup>  
 گهی زقیر بپوشی بخویش جامه سولک<sup>۵</sup>  
 چو چشم زال گهی در دین و تابنده<sup>۶</sup>  
 چو دیده باز کنی مردمان کشند غریو<sup>۷</sup>  
 چو چشم بندی ناید صغیر جز بانگی<sup>۸</sup>

تورا بفرق یکی ثقبه ای است تیره و تار<sup>۱</sup>  
 از آن ستونی از نور سر کشد بیرون<sup>۲</sup>

(۱) هوشیار (۲) چراغ های الکتریک (۳) آویزان (۴) فرودگاه - وطن (۵) پنجره (۶) خواب  
 (۷) افسونگر ماهر (۸) مکار (۹) صندل (۱۰) دعائیست که یارسیان قدیم در موقع سرود میخواندند (۱۱) پادزن



گهی بسوی چپ آید گهی چمدسوی راست  
بروی سطح چو آئینه نقشا بندد

چنانکه نیزه هیجا بدست ارشیون<sup>۱</sup>  
وزاین معامله نقاش شایدش گفتن

\*\*\*

ولی فسوس که ای کاخ آسمان پیکر  
سخن نرانی جز از پریرخان بروس  
گهی زخال و خط خوبچهرکان فرنک

ولی دریغ که ای کوه شکل سخت تون<sup>۲</sup>  
سمر نکوئی غیر از فسانه بران  
گهی ز سلسله و روی شاهد ابرن

☆

☆ ☆

بیار مردی اگر کرده های مردان را  
دمی سخن بمیان آر از بلارک تیز  
زنیزه و زره و خودو گستوان و سلیح  
بکو فسانه رزم آوران پیل شکار  
ز جنگیان و هنر پیشگان<sup>۳</sup> که پیکر  
دمی ز کار کیومرث و کورس و کاوس  
بیار رزم تنومند گیو آهن خمای  
بکش ز صفحه تاریخ جنگ نادرشاه  
از آن زمان که برون شد ز کشور ایران  
گرفت مملکت هندو باز پس بخشید  
درید قلب سپاه رزین عثمانی  
در این نبرد شجاعت رساند تا جایی  
خدنگ خاره شکاف ارچه رهنوردش کشت

که چشم دلشود از بیم آن چوپرو بزن<sup>۴</sup>  
گهی سخن بمیان آر از سنان و مچن<sup>۵</sup>  
ز تیر و دهره و زوبین و مغفرو جوشن  
بران ترانه شیرا و زنان شیر شکن  
ز رزمیان و جهاندیدگان شیرا و زن  
گهی ز کرده داراب و خسرو و بهمن  
بگوی جنگ پشین و بیار رزم پشن  
بزرگ پادشه تاج بخش تیغ آژن<sup>۶</sup>  
بهزم صحنه دهلی و قصد فتح دکن  
به نیروی هنری بازوان و جیش کشن  
چنانکه قلب شماساس<sup>۷</sup> نیزه قارن  
که قاصر است از آن نردبان فهم و فطن  
نکرد پرواز آن تیز و پیش راندن<sup>۸</sup> کرن

(۱) نام پهلوانی است (۲) بدن و اندام و توانائی (۳) غربال (۴) سپر (۵) شمشیر زن (۶) نام پهلوانی است (۷) اسب ،

\*

\* \*

ز کرده هنری مردمان نیو سخن  
عیان دمی نکنی جز زنان سیم ذوق  
که از مناظر فرو خنده دلکش لندن  
همی زسرق و از عشقهای مستمجن  
بچشم مردم چهل آفرین ما معلن  
چنانکه سازی تشجیعشان برای وطن

تو ای منور کخ کران ترانی ایچ  
نشان دمی ندهی جز عذار سیم تنان  
که از محاسن زیبا زنان پاریسی  
ز عشقپازی تا پاک مردمان خبیث  
وز این دو راه کنی شاهراه دزدی و عشق  
بجای آنکه بخود صورتی بیارائی

\*

## کمند زلف

گذار تا بسوی یار مهوشم افتاد  
ز جان خویش چو فرهاد گرنشویم دست  
چو نحل اگر گذرافتد بلعل شیرینش  
همال چهره چون مهر تابناکش را  
درنده تر دو کمانش ز خنجر و ستم  
کدام سرکه اسیر کمند زلفش نیست  
سیاه زلف پر از تاب او سیاوشی است  
جز آب روی توای یار آتشین رخسار  
بجز دو قبله رخسارت ای بت دلبر

به پیش چشم تو بمهوت نرگس و سوسن  
اگر بمشتریان زهره ات نمایانی  
توئی بمدرسه مهر آخرین شاگرد  
چو حال زار من آن هر دوزاف عنبرسای  
بمزد قد تو ناچیز سوری و شمشاد  
همه ستایش آتش کنند همچو قباد  
توئی بعدلیه ظلم اولین استاد  
پریش ساز و در انداز آتشم بنهاد



## مرد

کیست گردون تازند با مرد لاف همسری  
کر توانا بود و در پیش حوادث پایمرد  
چنگ خونپالای باید نیروی عزم و ثبات  
آنکه را در روز هیچ جنگ شیران باک نیست  
کار مردان است باشیران تر آویختن  
همچو بیماران زبون افتادن اندر خوابگاه  
هر که اندر این چراگاه کهن از گله ماند  
آنکه زیبایی زنان را داد و مردان را انداد  
لیک باید مرد را در کارزار روزگار  
عفو باشد خوی مردان و پره با بیچارگان  
نیزه خود گر ببخشاید بخصم بی سلاح  
برتری تنها نباشد پایداری در مصاف  
باشد اندر پیش بخرد مردم نیکو سیر

مرد را باید برزم چرخ آهن پیگیری  
کی بگرد خویش میگردید چرخ چنبری  
تا بلرز آید ز بیمت گنبد نیلوفر  
عار آید چون زنانش دعوی خنیاگری  
چون زنان تا چند باید فکر نازک پروری  
کی کشد بر پیکر مردان لباس سروری  
بایدش ناچار از کرگ اجل فرمانبری  
گفت بس باشد بمردان زینت کنندآوری  
پیش خود خواهی اتسز تاب صبر سنجری  
عار ناید مرد بخرد را ز خوی صابری  
دوست سازد خصم را با خویش مرد لشکری  
وز کف گردان ربودن تیغ آذر گستری  
هشت خواهشهای نفسانی شکستن بر تری

در بر افتادگان لاف توانائی مزین  
 دست بیزاران بگیر و پای قلاشان ببند  
 آنکه چون کبک دری بر خویش بالداگاهگاه  
 پیش نفس اندر بیا بد سدی از آهن زدن  
 بر تن آنکو باشدش دیبای فضل و زیب عقل  
 مرد ذاتا را نمیبایست بر دنیا نظر  
 آنکه در هر لحظه صد نیرنگ یار دساختن  
 مادری گیسو سپید است این سیه کار زبون  
 با همه زشتی تن اندر پریان پوشیده سخت  
 سرمه اندر چشم از آم یتیمان ریخته  
 پیر<sup>۱</sup> پهن سازی پتک عزم تا مغز هوس  
 ای بسا بد سیرتان کاندرا لباس پارسا  
 ای بسا دیوان بدهن جار کاندرا چشم خلاق  
 از لباس ظاهری بگذر سوی معنی گرای  
 مرد را باید بمیدان حقیقت ناختن  
 لیک بر عیب کسان بایست و دزد پرده دار  
 بار هر نامردمی بردن سزای مرد نیست  
 و آن که بزبان گریه را گیرنده سنگ درد چوشیر  
 مرد میدان نهمتن خود نبود اسفندیار  
 ای خوش آنمردی که پشتیبانی بازوی سخت  
 جان خصم و خواهش خویش از دم شمشیر خواست  
 کار صدرو مانده را بادشمن ده دل نمود

گر توانائی بسوی راهشان کن رهبری  
 ز آن سپس از چرخ نیلی دار چشم باوری  
 روزی آید تا شود آماج چون کبک دری  
 نکساید تا بحر خشمش با چنان بهناوری  
 شایدش کردن نظر بر گشت گردن سرسری  
 ز آنکه این پیر دغا را نیست زیب دختر  
 کی روا باشد بدو کردن نگاه شوهری  
 لیک چندان نیوفا کش نیست مهر مادری  
 تا فریبید مرد را با غمزه های ساحری  
 گونه ها کرده است از خون عزیزان آذری  
 کنند باید زین سیه عفریت مهر همسری  
 وی بسا بد صورتان در جامه های ششتی  
 دعوی پاکی بسر دارند و نیکو منظری  
 تا نکردد مهره بخت دچار ششدری  
 فرق دادن معجز موسی ز سحر سامری  
 ز آنکه زشت آید بنزد مردمان پرده دری  
 کو دهد خصم زبون را نیروی بالا پری  
 گر چه بر جا بیشدش جفت پاننگ بر روی  
 داد عجز رستمش اندیشه چالشگری<sup>۲</sup>  
 داد بر خصم گران تن و ز جنگش افری  
 دعوی حق را حکم فرمود تیغ جوهری  
 روز چالش با دم شمشیر بر<sup>۳</sup> یکسری

(۱) تخم خرفه - کتاپه از نرم کردن. (۲) جنگ و نبرد.

داد این چنگ توانا آنکه جانت داد زانك  
چون مكس چندت كوارد چرب و شیرین كسان  
دعوی مردانگی و آنكه كلاهی داشتن  
مردو آنكه دردواج<sup>۲</sup> بر نیان خفتن بنواز  
خز ز راه نازك اندامی طلب كن نام را  
چنگ زن دامن دانش را اگر نقر آیدت  
پهلوانان كهین را لكه دامن مباش  
بازردشمن میوش از مهر آب و خاك چشم  
اوترا در دامن خود سالها پرورد از آنك  
بر تن آنكوشد از نابخردی مادر فروش  
هان و هان در پاس ملك خویشان هشیار باش  
زنده جاوید ماند هر كه نیکو نام زیست  
گرداری سیم و زور و خویشان بیچان مباش  
كوهر پر قیمت مرد آن بود فضل و کمال

✱

✱ ✱

نا پسند آید برت چر کین لباس مدبری  
بر سر هر خوان کمر بستن بی خالیگری<sup>۱</sup>  
از همه مردی نشان مردی و زور آوری  
چون زنان در سر هوا گردن پرند عبقری<sup>۳</sup>  
کز تو افروشد در این فن بتان معجری  
حشمت ملك کیان اورنگ و تاج قیصری  
گر نیاری لكه گر هست زیشان بستری  
زین متاعی را كه بفروشی چه بهتر میخری  
تا تو روزی مرد گردی نیز اورا پروری  
كار خنجر مینماید زهر خند مشتری  
گر چه در گوشت نماید كوس دشمن تندی  
نیک زیبا گفت سعدی از ره دانشوری  
چیست كوهر تا چه باشد نیز مرد كوهری  
تا كند تابنده گیتی را چو مهر خاوری

✱

✱ ✱

آفرین بر كلك نقش توانائی كه داد  
مرحبا زین طبع چالاکی كه درگاه سخن  
گر صبا از من برد این جامه زی پیشینیان  
لیك دانه آنكه باشد در فن شعر اوستاد  
نیست تقلید از كهین كوینده مرد چیر دست  
پیش من زبند تر آید كه طننازی كنند

در جوانی خامه ام را نیروی صورتگری  
داد با پیران فحلم همسری در شاعری  
از شرف در خاك جنبه استخوان انوری  
كان سخن رانیست با این جامه تاب همسری  
جز سیاق ظاهری گر نیک در وی بنگری  
در لباس باستان دو شیزگان معجری

(۱) خوانساراری (۲) لعاف (۳) جائی كه پرند خوب از آنجا است و هر چیز خوبی را هم بآن نسبت میدهند



## دختر ساده لوح

شد ساده لوح دختر کی دوش باشتاب  
در زیر لب شنیدم کاهسته میسرود  
کای چرخ هرزه گرد چرا در مسیر خود  
نستوده مردمان را سر بر کشی بار  
بر مگرده کسان در افتاده زبَن زنی  
هر جا وقیح روئی بینی درم دهی  
لیکن مرا که زهره چرخ و جاهتم  
جز مادری عجوزه ندادیم در جهان  
بر من جهان سیاه کند این عجوز زبیر  
هر صبح پیش از آنکه سپیده دمان دمدم  
سپیده بچنگ گیرد و لبها بهم زند  
عفريت وار سوی من آید بخوابگاه  
کای گلبن امید سحرگاه بر دمید  
اول در گانه بهر یگانه فرو گذار  
ز آن پس بسوی خانه آمید خود شتاب  
در مکتبم درخ صباوت بسر رسید  
از رنج درس تابکی از فرط ابله‌ی  
کردم هبا جوانی و در وی نیافتم

تابنگرد در آینه سیمین عذار خویش  
شرحی زحل خویشتن و روزگار خویش  
بشکستن عزیزان سازی شعار خویش  
پاکیزگان کنی همه خوان به خوار خویش  
چون آنکه ناکسان را سازی سوار خویش  
تا با حریر پوشد عیب و عوار خویش  
از دون نوازیت نکشی در کنار خویش  
ز آن پهن ملک خویش و ضیاع و عقار خویش  
از چهره سیاه و رخ فتنه بار خویش  
بر دارد از لحاف سر بر دوار خویش  
تا ذکر حق نماید و پروردگار خویش  
ساید بچهره ام رخ چون زنگبار خویش  
بر کش ز خوابگاه تن بر دبار خویش  
تحسین نما بقدرت صورت نگار خویش  
درس ادب بخوان بر آموزگار خویش  
در وی دیگر خزان چکنم نو بهار خویش  
در باغ زندگی شکنم شاخسار خویش  
جز در دیار و جز غم جان غمگسار خویش

آخر کساد نیست تنم را متاع حسن  
 زین پس بر آن سرم که ازین ورطه فنا  
 نیکو متاع حسن بقاراج بسپرم  
 در ملک جان پذیرد شوم لشکر نشاط  
 که خون کنم چو شیرین فرهاد را جگر  
 گاه از لب چو لعل ره دین و دل زخم  
 در هر کجا کمند بالائی در افکنم  
 قصر مرادم ارچه رفیع است و نارسا  
 بیچاره بودو تار امیدش زهم گسست  
 ناخوب روی دید و سیه فام صورتی  
 نه زلف تابداری و نه لعل کون لبی  
 سست و ضعیف و زرد یکی دختری بدید  
 چون شکل خویش نیک در آئینه بنگریست  
 اوّل بزارزار بر احوال خود گریست  
 ز آن پس بگفت علت زشتیم لاغری است  
 با گفته حکیم و به نیروی دارویش  
 بیچاره دختر که همه شب در خیال بود  
 صبح دگر که خسرو گردون سر بر روز  
 نزد طبیب رفت و بدو گفت رنج خود  
 کای مرد حق شناس مراد دزد منی است  
 قدّم خمیده کرد و رخ زرد پای سست  
 از گونه هام رنگ شد و لعل لب گذاخت

چهری پسندیده داده مرا کردگار خویش  
 بیرون کشم به نیروی اقبال بار خویش  
 زینرو ز چنگ غم بستانم دیار خویش  
 سازم و را امیر تن و شهریار خویش  
 ز آن گونه های لعل و شاد غدا در خویش  
 سازم به تیر غمزه غزالان شکار خویش  
 از زلف تاب داده و چشم خمار خویش  
 این طرّه دراز کنم دستیار خویش  
 آئینه را نمود چو آئینه دار خویش  
 وحشت فزائر از همه شبهای تار خویش  
 تا گرددش تسلی جان فکار خویش  
 ز آنسان که داد از کف خود اختیار خویش  
 ناچار کند چشم دل از انتظار خویش  
 تا شوید از سر شک رخ شرمسار خویش  
 باید شدن بنزد طبیب دیار خویش  
 بیدار کرد طالع ناسازگار خویش  
 تا چون کند مداوا بر حال زار خویش  
 ز ربفت کرد خیمه نیلی حصار خویش  
 بر وی بخواند قصه حال تزار خویش  
 کم صبح تا بشام نماید دچار خویش  
 زین غصه ام بسوخت دل بیقرار خویش  
 دادم بیاد یغما زلف تزار خویش

دردی نهدند با همه اعتبار خویش  
رنجش شناخت بانظر هوشیار خویش  
میخواست داروئی که بیوشد عوار خویش  
کای برده رنج و کرده محن دستیار خویش  
خواهد کشیدن آخرت اندر حصار خویش  
گر پند نغمز من نکنی گوشوار خویش  
شستن ز چشم سرمه اندوه بار خویش  
دانسته ز جروسختیشان افندار خویش  
دربوستان فضل فکندن گنار خویش  
زین راه کسب مردمی و اشتهار خویش  
از علم و فضل بینی برتن دثار خویش  
چون خود یکی نیابی اندر دیار خویش  
ورنه ترا کشد مرض نابکار خویش  
۱۲/۱۰/۲۳ شیراز

مرد طبیب هر چه در او نیک بنگریست  
لیکن از آنکه تجربه بسیار کرده بود  
دانست منشأ غم او درد زشتی است  
لختی ز روی تجربه اندیشه کرد و گفت  
دردت شناختم همه ترسم که بیم آن  
این درد را نیابی در دهر داروئی  
باید شدن بد که سوداگران فضل  
کردن بفحش مردم دانا مفاخرت  
شانه تهی نکردن از جور اوستاد  
کردن بزرگ روح ز کاهیدن بدن  
چندی چو کارزار کنی با هوای نفس  
و آنکه چو در جمال حقیقت نظر کنی  
گر پند من نیوشی از درد و ادرهی

✱

## اندر ز عاشق

ی سہی سرو روان کاف جانی و تنی  
شاید ار گوش کنی ناله فریاد زنی  
ایمیت آنچه بمن گفت گلستان پیرای  
بامدادی که شدم خنده زنان در چمنی

(۱) جامه که روی شعار پوشند



گفت گل از در عشق است و درخشنده و لیک  
 بیش از چند صباحش نبود یافتنی  
 بت من نیز تو آن گلبن خندانی و باز  
 حجت جان را پوشیده بتن پیرهنی  
 گیرد آنروی چو مه وقتی رنگ رخ من  
 که بهر آمدنی باشد روزی شدنی  
 عشق من نیز نباید چو رسد پیری من  
 کز پس روز جوانیش بود تاختنی  
 با چنین عمر سبک مایه شکفت است که گل  
 رخ فرو پوشد از بلبل شیرین سخنی  
 پیش از آنی که خزان آید بنمای بهار  
 کز بنا گوش و جبین رشک گل و یاسمنی  
 وای از آن لشکر نازی که در آن گوشه چشم  
 جان شیرین بستد از کف هر کوه کنی  
 همه شبهای من آبستن جور و محن است  
 تا تو مه روی مرا از درد جور و محنی  
 شکنی هیچ اگر داری بر زلف بزن  
 زشت باشد که ترا باشد بر رخ شکنی  
 گر مرا باشی زین بعد نباشد هیچم  
 از بهاری طربی یا ز خزانی حزنی  
 زآنکه گل هست مرا، سوری و شمشاد مرا  
 سرو آزاد مرا، کی به از این یافتنی  
 بوسه ای ده بمن امروز از آن شیرین لب  
 تا نگویند که بد خوئی و بنیاد کنی

بوسه عاشق و معشوق نه رسمی است جدید  
 یادگاری است کهن ساله و رسم کهنی  
 زان شکنها که بدیدم بسز زلف تو ماه  
 پیش خود گفتم بد عهدی و پیمان شکنی  
 وه چه خوش آنشب کاندر بر من ماندی دیر  
 در گلستانی بنشسته بر نارویی  
 ماه را بود رخی تابان چونان رخ تو  
 تافته بر سر هر شاخ بنجم پرئی  
 گشته پرتو فکن از دامنه نیلی چرخ  
 همچو تابان سپری از کتف اهرمنی  
 گردمان کرده بهر گام بشادی بهار  
 سوسن و سنبل و سرین بچمن انجمنی  
 لاله هر سوی همی تابید اندر بر ما  
 چون بر افروخته شمعی ز میان لکنی  
 همه از عاشقی و شادی و شیدائی بود  
 هر چه آنشب سخنی گفتم و گفتی سخنی  
 تا بدانگاه که زد مرغ سحر بال بهم  
 نوکس فغان افتاد بچنگ و سنی<sup>۱</sup>  
 تو بخواب اندر و من با سر زلف تو برآز  
 راز هائی که کند دلشده ممتحنی<sup>۲</sup>  
 عهد ها بستم با آن سر کیسوی دراز  
 که نبسته است بزلف و تنی برهمنی  
 خود ندانستم با آنهمه پیمان و نیاز  
 شماریم در آخر ز شکنها شمعی<sup>۳</sup>

(۱) خواب ، (۲) محن کشیده (۳) شن بت پرست

باغبان بندد آنکه در باغ بطفل  
 که ز بیداد وی آزرده شود نسترنی  
 من چه کردم که ز گلزار ارم دور شوم  
 ای که کلنگون رخ و سنگین دل و سیمین بدنی  
 جور با من مکن ای آنکه مرا عشق تو کشت  
 جور کردن نه سزاوار بود با چو منی  
 با من ایشوخ چنان باش که بودی زین پیش  
 به از این فن توان بود دگر گونه فنی  
 دادت این چهره که آرام دل خلق شوی  
 نه بی آنکه بر انگیزی و آزار کنی  
 آنکه این خرمن آتش بتو مه روی سپرد  
 گفت حاشا که بهر خرمن آتش فکندی  
 گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن  
 مردی آن نیست که مشتی بزنی بردهنی<sup>۱</sup>  
 ۱۴/۷/۲۴ - طهران

✱

### بنگارانده سپیدلادم

عجب دارم از آنکه ما را ندانی  
 که داریم با تو بسی مهربانی  
 ندانی که در قلب ما جای دارد  
 ز جانت گران مهری اندر نهانی

(۱) این بیت از شیخ سعدی است .

از آنرو که تو خویش ما را ندانی	بما خود شناسائی خویش دادی
که سوی رحیلت کشد کاروانی	من از پیش از آنت شناسای بودم
کجا گفته ای صبح روز جوانی	بیاد است اشعار شیوات ما را
بهنجار آن شاعر باستانی	خزاینه ات یاد دارم که گفتی
که مستی دهد روح را چون بخوانی	” ز سورتگر پارس این نغز چامه
روان منوچهری دامغانی ”	” به پیشینیان گر رسد شاد سازد
بهاری است دور از سموم خزان	سپیده دمت کی فراموش گردد
چو در پیله دم خسرو آسمانی	در آن است تابنده عشق تو پنهان
رها کرده ای خصلت باستانی	همی دل طپیدم که چون باز کردی
دو صد بار افزوت شیرین زبانی	کنون شادمان گشتم از آنکه دیدم
نیفتاده از خوی گوهر فشانی	هویدا است کان طبع گوهر فشات
تن از زحمت خستگی وارهانی	امیدم که چون چندی اینجایماندی
بپیچی بهم نامه قلنبانی	بگیری قلم از کف قلنبانان
در آن ریشه فضل و دانش نشانی	سپیده دم خویش منشور سازی
بگوئی از آن گفته هائی که دانی	سرائی از آن چامه هائی که دانم

☆

☆☆

من از آن دیارم که تو خود از آنی	ندانی اگر از کدامین دیارم
بگردون زند کوس صاحبقرانی	از آن ملک زبینه کز فرسعدی
اگر اردشیرش کند پاسبانی	از آن ملک فرخ که شایسته باشد
مبیناد چشمش مگر شادمانی	مکیراد روزش غم تیره روزی

\*

## طیاره

ای مرغ آتشین دل چنبنده از بخار  
سیمین جناح مرغا، غیر از تو کس ندید

\*

\* \*

سازنده ات بساخت وز آن پس نظاره کرد  
چون نیک بنگرید پس از زحمت دراز  
بی اعتنا ستاده کنون در برابرش  
گفت اهل روم را بغلامی خرنده خلق  
زحمت برند خلق ز خوبان خوبروی  
زین گفته آتش غضبش شعله بر کشید  
گفت از نهال چیست بغیر از ثمر امید

\*

\* \*

روغن بر بخت در شکم و آتشش فکند  
چون دید آتشین چکر آن مرغ رهنورد  
از دل یکی نفیر بر آورد همچو شیو  
کای صانعا فرود گراآئی ز اسب خشم  
ای مرغ جز تو مرغ ندیدم که در دهان  
کردد شکار مرغ بچنگال آدمی  
گوئی که مام تو است نهنگی گران بدن  
دست وصال مام تو چه، ف داده با پدر

(۱) این مصراع از قاتانی است

فرض محال در نظر مرد هوشیار  
 غریب چو شیر بمیدان کارزار  
 از پشت حوت بر شده زی عرش کردگار  
 با سنگ آسیای دشمن کشد دمار  
 چون بر به پشت کوژ تو مردان نهند بار  
 از بمب و تیرو توپ تو دشمن کنی مهار  
 کردن شنا بلجه نیلوفری حصار  
 چون صعوئه که از کف شاهین کند فرار  
 در روز گرم راه نور دیدن استوار  
 بلعیدن هوای بدین قلب پر شرار  
 میراث برده تو زمام بزرگوار

گرچه عجیب باشد لیکن محال نیست  
 میراث بردی از پدر خویش تیرگی  
 چونان پدر تو نیز تنوره کشی ز کین  
 در قصه بود اینکه بهنگام جنگ دیو  
 هان آتشین دلا تو همان دیو موحشی  
 اینست بدوست فرق که در روز رزم و کین  
 وین سختی و صلابت اندام و قد کوژ  
 در لمحۃ البصر شدن از دیده نا پدید  
 در روز سرد دشت گذاره شدن چو برق  
 از آب زنده بودن با آتش جگر  
 زان کوژ قد بحر نوردت رسیده است

☆

☆ ☆

از آن سپس که زاد تو را مام روزگار  
 هرگز ندیده ایم کنی ملکی اختیار  
 صبحی بیک محله و شامی بیک دیار  
 آری نه ایستاد کسی کش بود دوار  
 چون بختیان مست ز دلهای بیقرار  
 بی صیحه و صفیر چو مرغان سوگوار  
 چونان نعامه از چه شدی خواستارنار؟

مرغا اشکفت آنکه نمایی دمی بجای  
 زبن ملکهای مختلف از بهر خوشتن  
 چون مطربان نیاری یکجا کنی مقام  
 بر سر دوار داری ای دیو رهنورد  
 که بر فراز عرش زنی صیحه و خروش  
 که که بدشت نیز فرود آئی از فلک  
 گر نیستی نعامه<sup>۱</sup> پی کسب زندگی

☆ ☆ ☆

چندی چو برگذشت بکاس روزگار  
 آن شاه تاجدار یکی تخت زرنگار

در شاهنامه گفت کز بن شاعر بزرگ  
 شیطان پدیدگشت و بدستوریش بساخت

بنشست پس بر او چو ملک گشت بر فلک  
مغرور گشت و مست ز کردار خویش شاه

\*

\*\*

مقصود آنکه شاید ای دیو آتشین  
نو مانده از زمانه کاوس یادگار

\*

## دام گیسو

مبادا چون دل من کس اسیر دام گیسوئی  
نه اندر حلقه زلفی، نه اندر طرّه موئی  
ختن روی منا اندر ختای قدّ رعنائت  
خطا باشد اگر نابخردان گیرند آهوئی<sup>۱</sup>  
نمیکویم که بادم است آن چشمان سر مست  
بقوس ابرویت مانند کمان سخت بازوئی  
ولی دلم که تابنیاد هستی استوار آمد  
ندیده هیچ بینائی چنین چشمی و ابروئی  
اگر خواهی بدانی چیست حال دل در آن گیسو  
چنان کاندلر خم چوکان مرد کوی زن کوئی  
ز عشق رویت ای لیلی صفت مرغ غزلخوانم  
بهر دشتی و صحرائی، بهر بامی و هر کوئی  
نمیدانم چه کردی با دلم کاین نا شکیب را  
توانی برد هر جائی، کشیدن برسد هر سوئی  
دل مرا تا پربشان کرد آن زلف پربشانت  
بهر جا گفت زببائی بهر کس گفت نیکوئی



## ای باد اردیبهشت

سبك جنبش ای فخر نامه بران  
 نسیم سحر خیز اردیبهشت  
 که پیغامها برده از دیرگاه  
 کجا دودمندی است با آب چشم  
 گهی نغز پیغامهای دراز  
 که از دور افتاده فرزند خویش  
 بسی برده زی ماهرویان پیام  
 ولی دانست کرده خدمتگری  
 کنون نیک بخرام آنجا که هست  
 بدانجا که آندختر ماهروی  
 نیاسوده یکدم که دارد بتن  
 مگو از بناش نیارم شناخت  
 ببین تا کجا یابی آن ماهروی  
 کجا بینی آن چشم جادو فریب  
 بپوشیده تن با پرند سپید  
 ز پشت پرندش پدیدار تن  
 بهچشمش گران عشق باری سبك  
 ز چهرش فرومانده در خیرگی  
 ز دلدادگان در بر دلبران  
 نهانخانه راز دیده تران  
 ز خونین دلان سوی مه پیکران  
 ترابر گیرند ز فرمانبران  
 سوی خواهران برده از خواهران  
 خبرها ز تو خواسته مادران  
 بسی داده پیغام سیمین بران  
 ز هر کس فروتر بر شاعران  
 خرامشکه نیک رخ احوران  
 بیازیسگر بهاست با دختران  
 سبك روح چالاک بالاهران  
 که او دیگر است و بتان دیگران  
 که افروخته گونه چون آذران  
 که چشم فلک خیره ماند در آن  
 بابریشم تافته ساق و ران  
 چو از پشت میخ تنک نیران  
 سبك جامه بر تنش باری گران  
 همه شاعرانند و صورتگران



کند گر بشادی لب از خنده باز  
 بکوش آید آنکه که گوید سخن  
 شکن بر شکن تا سر دوش خویش  
 زده طعن زان ساعد سیمگون  
 بتن زیورش نیست جز دلبری  
 خدیو است بر کشور ناز و حسن  
 تنش راست چون یاسمین سپید  
 و گر خود بدین پرده ات بار نیست  
 چو دیدیش دامانش در چنگ گیر  
 پریروی من چند در خواب ناز  
 بسی جور کردند و چندین جفا  
 تو در خواب راحت غنوده بنواز  
 کرت هیچ با من سروصل نیست  
 چه بود آنهمه راز گفتن بچشم  
 چه بود آنکه خواندم من از آن نگاه  
 و گر دل بمن داری و نیاز را  
 برامشگر بهات رای آمده است  
 بدان کاندرا این عرصه تنگ عمر  
 چو برهم زدی چشم بگذشته روز  
 زمین گر تن خویش عریان کند  
 پوشیده بس چهر سیمین تنسان  
 بیا تا از آن بیش پیمان کنیم  
 که با خفته گانیم هم بستران  
 پدیدار بینی نهان کوهرا  
 نوای روانبخش خنیا کران  
 بمشک اندر آمیخته ضیمران  
 به برنده شمشیر جوشنوران  
 همایون خداوند این زیوران  
 فری خسروانرا چندین کشوران  
 که افتد چو آئینه نقش اندر آن  
 ببین در که محو اند بازیگران  
 که تا چند که غافل از چاکران  
 نپرسی ز بیداری کهنتران  
 نکردند هرگز نکو محضران  
 چه دانی ز راز من و اختران  
 چه گفتند شهلا دوا فسونگران<sup>۱</sup>  
 در آن روز در پیش سیمینبران<sup>۲</sup>  
 که گفتی جهانرا بمن بگذاران<sup>۳</sup>  
 بسوی دگر داشته ساحران<sup>۴</sup>  
 چو دیگر نکویان و خوش منظران  
 حرام است رامش برامشگران  
 نه لشکر بجای مانده نه افسران  
 در آن خفته بینی بسی قیصران  
 بفرسوده بس چنگ کند آوران  
 که با خفته گانیم هم بستران

(۱) کنایه از چشمان است (۲) کنایه از چشمان است

\*

\* \*

بهار است و از باد اردیبهشت      بجنبش همه لاله و عبهران  
 نهان کرده رخ ماه در باختر      بر آورده سر مهر از خاوران  
 ثنای چمن را بصد دلبری      گشاده زبانها ثنا گستران  
 بکشی ز دامان گل زندواف      بر آورده الحان جان پروان  
 چو پروانه مرغان آتش پرست      بگرد برافروخته مجمران  
 کشوده است گل دفتر از خویش      کنون بسته بهتر دگر دفتران  
 خرامیده مستان سحر که بباغ      سخن گفته در سایه عوعران  
 بشادی سراسر لب از خنده باز      لبالب پیش اندرون ساگران  
 جهان سربسر بر ز آوای عشق      درختان تهی از سیه چادران  
 کنون دانشی مردمان کرده باز      در عشق و بر بسته دیگر دران  
 بیا تا که ما نیز در این بهار      کنیم آنچه کردند دانشوران

طهران - ۱۰/۱۲/۲۲

\* \*

## دلربائی جهان

بنشست بر اورنگ کیان مهر کیانی      قندیل زر آویخت بر این سقف کمانی  
 یعقوب چمن رست ز چنگال توانی<sup>۱</sup>      آمد سوی کنعان جهان یوسف ثانی  
 خورشید بهار آمده چون صبح جوانی      بکسیه‌خسته از غم جگر دیو بخزانی  
 چون قلب شما ساس گواز نیزه قارن

آن پرده تازی ز رخ چرخ بریدند  
بر دیو خزان پیرهن صبر دریدند  
مرغان به چمن نغمه داود کشیدند  
در پیکر بی روح جهان روح دمیدند  
آهو به چکان در شکم سبزه چمیدند  
بومان سیه روز بویرا نه خیزیدند  
وز چاه سیه تافت برون چهره بیزن

زد خسرو فروردین بر جیش سپندار  
در کاخ حمل شیر فلک گشت نمودار  
شد چهر گلستان همه چون کونه گلزار  
از صحنه بستان بشد اهر بمن بد کار  
آلوده تن دشت بشنکرف و بزنگار  
پر در قدح گل شده از میغ کهر بار  
چون چهره سهراب ز خوناب تهمتن

تا لشکر روم آمد و شد قافله زنک  
دیبای جهان گشته چو دیباچه ارژنگ  
بر خاسته از زیر گل و از زیر سنگ  
آواز طرب از دل مرغان خوش آهنگ  
هر سوی روان رودی دژ کوب تراز گنگ  
از قلعه که نعره زنان در دره تنک

چون تندر آوای زن اندر مه بهمن

از باغ کنون لشکری زاغ و زغن رفت  
قمری به چمن آمد و ساری ز چمن رفت  
امروز نشاط آمد و امروز حزن رفت  
باجیش خزان آتش اندر و محن رفت  
صدشکر که این لشکری هشت شکن رفت  
خوش ساخته تن آمد و خوش سوخته تن رفت

تا باز کی آید بخزان کردن گلشن

نساج فلک پرده ای از میغ تنیده است  
بر چهره تابنده خورشید کشیده است  
او نیز چنین پرده تازی بگزیده است  
مانند عروسان عقب پرده خزیده است  
گاه از وزش باد که این پرده دریده است  
بر ریش باران بهاری تگریده است

کرده است بر این لجه معلق پلای آن

امروز گلستان شده چون در گه پرویز  
گلبن بصفه چهره شیرین سمن بیز  
خود اهر بسان کف پرویز کهر ریز  
وز هر طرفی باد وزان تالی شهیدیز

گر آرزوی چنگ نکيسا بودت نیز بشو ز دم زبر و بم مرغ سحر خیز

تا بر تو کند قصه فرهاد جهان کن

در باغ زند باد بهر شام شبیخون باخویش برد غالیه و مشک بهامون

بلبل همه شب تا بسحر از دل پر خون بر گلبن و گلزار زند گنج فریدون<sup>۱</sup>

کرده است بتن دشت کنون کسوت کسوت چون چهره لیلی شده و دامن مجنون

یکسوی ز آتش پرو یکسوی زیرون

گیسوی بنفشه شده در باغ پراز تاب تابیده بگلبرگ طری پرتو مهتاب

وان لاله از خون جگر غرقه بخواب بر سر قدحی دارد کوئی ز می ناب

رفته است ز چشمان در خشنده سمن خواب هر سوی روان گشته یکی چشمه زسیماب

چون در غم روئینه بدن اشک بشوئن

از چشم بنه قصه بیداد گری را وز یاد ببر محنت دور قمری را

از کوه شنو قهقهه کبک دری را وز شاخ شجر نغمه مرغ سحری را

در چرخ ببین کشمکش دیو و پری را بنگر بدل قیر مه کاشغری را

کاندر دل ظلمات سکندر زده مسکن

در پیش فلک میغ یکی مقنعه بسته روئیده زهر سوی در صد توده خجسته

خوابان شده از شهر سحر دسته بدسته در سایه بید بنات باز نشسته

از قید غم و رنج و محن یکسره رسته هر قید بجز قید طرب را بگسته

دل داده با آوازه چنگ و دف و ارغن

آمد بدر شهر کنون قافله چین آورد گل و لاله و سیسمبر و سرین

بر سطح زمین بست چوروی فلک آئین از زهره و از مشتری و از مه و پروین

شد چون پر طوطی چمن از رنگ ریاحین یا چون دم طاوس پر از زیور و آذین

خوش آنکه سوی باغ برانگیخته توسن

گشته است کنون کار جهان کار کلیسا      کرده است بتن پیر فلک جامه ترسا  
وز برق عیان گشته در آن شکل چلیپا      ناقوس صفت هر دم تندر کشد آوا  
پا راست تو کوئی که کنون بلبل شیدا      خواند بسر مجمر زردشت اوستا  
تا زنده کند گوهر کشتاسب و بهمن

در باغ گذر کرد نسیم سحر امروز      از مرگ خزان داد بیستان خبر امروز  
بلبل بشجر خواند نوای ظفر امروز      آمد به چمن هدهد زرینه پر امروز  
در آج بگلزار نماید گذر امروز      بر افسر گل مرغ کشد چتر زر امروز  
امروز شود دیده تاری شده روشن

شددشت پراز سبزه و گلزار پراز گل      گلبن ز گل آورده بکف بس قدح مل  
در باغ نوا خیزد از سبزه و بلبل      در کوه خروش آید از تپه و صاصل  
نرگس ز چمن رفت و بناغ آمده سنبل      بازار بنفشه شد و بازار قرنفل

وز خون شقایق به چمن ریخته روین

انداخت برخ تا که فلک مقنعه از قیر      زد جامه خود نسترن اندر لیکن شیر  
یا چهره بر او کرده سیه کاری تقدیر      تا پیر بطفلی شده چون زال جهانگیر  
اینک ز شکوفه بسر آن لعبت کشمیر      در باغ توان دید بسی دخترک پیر  
نازاده تو کوئی شده یگرویه سترون

بر شاخه گل بنکر آن مرغ نوانرا      بر تهنیت باغ گشوده است زبان را  
شور طرب انگیزد مردان جوان را      زی باده گلرنگ کشد باده کشان را  
کز عمر کنایت دان این آب روان را      جای غم و اندوه بزن رطل کران را  
زیرا که خورد مرد می و غصه خورد زن

در پیش نبید آور و بنشین بر بید      درد و غم خود شوی بخون دل جمشید

بردار سر از خواب که این زهره و ناهید  
در جنگ پشن بر سپر کیو بتابید  
آنستکه آدم را در باغ جنان دید  
وین زنگی پتیاره همانست که نوشید  
در کاس سر رستم خون دل بهمن



## هماوردی با خیال

گل همی چینم تا صبح ز بستانش  
با سر زلفش و با گوی ز نهدانش  
کشته دلباخته نرگس فتاش  
تا بسیری نگرم رشته دنداش  
ریزد آن زلف سیه بر رخ تاباش  
چون بقهر آمد بویم گل و ریحانش  
زانچه استاد خیال است بدکاش  
تا بهر لحظه توان دید دگر ساش  
پیش خود داشته و خیره و حیراش  
تا بر رفتن نگرم سرو خرامانش  
تا شوم مست ز لعل شکر افشانش  
من سر خویش فرو هشته بدامانش  
که نیاراسته آراسته کیهانش  
که نه پایاب پدید است و نه پایانش  
تا فرو نیش فراسنجم و نقصانش  
گر بخندد دهندش غنچه خندانش  
پر شکن زلفش آن سنبل پیچانش

هر شبم در نظر است آن رخ تاباش  
از خیالش همه شب تا سحر باز است  
مانده سرگشته بالای بالا خیزش  
که بخندانم در خواب خیالش را  
گاه گویمش سخنهای که بر آشود  
چون بخندید ببوسم لب چون لعلش  
جامه ها کیرم در خورد پر و پروان  
بر تنش پوشم هر بار دگر کون رخت  
تا سحر گاه بدینگونه خیالش را  
گاه گویمش که بر خیز و کلمی بر چین  
گاه گویمش که بنشین و کتابی خوان  
او شده کرم سخنگوئی و طنازی  
شیفته گاه در آن چهره رخشانی  
که در اندیشه آن عشق چو دریائی  
گاه با فصل بهارانش کنم همبر  
گویم آن روی نکو چهره گلزارش  
بسپیدیش تن آن یاسمن فربری

وان دو بشکفته خدش لاله نعمانش  
برتری یابم از فصل بهارانش  
کاندر افتد ز خزان لرزه بر ارکانش  
ابر آذر بسته <sup>۲</sup> کردن بنیانش  
نه چمن بانش و نه مرغک خوشخوانش  
نوبهاری که ز پی نیست زمستانش  
دل بمهرش کنم و دیده کروگاش

☆

☆☆

او بمن دوخته چشمان درخشانش  
خیره در بیهشی طفل دبستانش  
ز آنچه را خوانده ندانسته ام عنوانش  
با خیالی نبود دست و گریبانش  
نادر آخر چه بود مسلک و فرمانش  
زان پریشانم چون زلف پریشانش  
او چو پیراست و من آن طفل زباندانش  
۱۵/۸/۱ - طهران

فی المثل نرگش آن دیده مخمورش  
چون نکو سنجم این هر دو نگارین را  
نوبهاران بچمن نوز <sup>۱</sup> نیاسوده  
باد مرداد بتاراج گلش خیزد  
چشم برهم نزدی هیچ هویدا نیست  
لیک این طرفه نگارین پریر خسار  
چون همی باید با شادی و زیبائی

من بدینگونه بدریای خیال اندر  
لمحه ای پیش لب از قصه فرو بسته  
ناز راروی ترش کرده بمن از آنک  
همه شب ماوخیالش که کسی چونان  
همه روز از عقبش سایه صفت خیزان  
دل بدو گفت بپایند بیبوستم  
سر ز فرمان دل خویش نییچم زانک

☆

## گلی که بجای دانش شکفته بود

تمام است آئین افسونگری را      دلارائی و خوبی و دلبری را  
(۱) هنوز. (۲) ستوه کردن.

ندیدم رخس را ندانسته بودم      که دیدن توانند مردم پری را  
 بچشم آنقدر ناز دارد که دارد      در آن لعل جانبخش جانپزوری را  
 بجعد آنقدر مشک دارد که دارد      در آن نرکس مست افسونگری را

☆

☆ ☆

خوش آن مهر ماها که شادان و خندان      بمکتب شدم کسب دانشوری را  
 همی گفته بودم که چندی بمانم      ز دانش بچنگ آورم سروری را  
 درخت من از بار دانش بکیرد      بزیر آورم چرخ نیلوفری را  
 بیاموزم از استادان دانا      سخنهای تازی رموز دری را  
 ندانسته بودم که آنچاست کشته      فسونکاری سحر پیغمبری را  
 بجای خردمند مردان دانا      بتانند آماده غارتگری را  
 برام هنر دامها باز کرده      فکنده برخ طره غمبری را  
 خرامنده و عشوه را خنده بر لب      برفتن خجل کرده کبک دری را  
 همه ناز را زلف بر باد داده      بهاروت آموخته ساحری را  
 بصورت خریدار کالای دانش      ولیکن بمعنی رخ آذری را  
 گر از آن چو آهو بگرد چمنها      خزان کرده گلبرگهای طری را  
 چمان و خمان طاق در دلربائی      بفارتگری جفت مر لشکری را  
 میان بتان دیدم آن ماهرخ را      چو در حلقه اختران مشتری را  
 بمهرم نظر کرد و دیدم بمهرش      کزید او مهی را و من چاکری را

☆

☆ ☆

بنا خود تو دانی اگر کس نداند      که نیکو خریدم نکو محضری را

(۱) این بیت تحریف بیت ناصر خسرو است.



چودیدم که دل گرم داری بمهرم  
 بیکهفته از آتش عشق گشتم  
 همه روز پیشت نیاز آوریدم  
 چو از آتش عشق تابنده گشتم  
 ز راه کران خواندم آن ناتوانی  
 بخدمت میان بست چون شیر مردان  
 ندانسته آن پیر نادان که دانی  
 چه دارم سر وصل با بد سکالی  
 چگویم سخن با چنین سخت جانی  
 بدو کوی کای پیر کوهر فروشا  
 نه از تو کم آیم بهنگام سنجش  
 و در آن دلربا شیوه ناز داند  
 گر او شهره باشد بشیرین زبانی  
 گراو جانشین شکر گشت و شیرین

\*

\* \*

بتا دلبرا نوز<sup>۱</sup> از نف<sup>۲</sup> عشقت  
 هنوزت خریدار بازار حسنم  
 هنوزم هوس تا خراعی بپیشم  
 بسا شامگاهها که در خواب بینم  
 بهجنبم چو از خواب باخویش گویم  
 نماید دل آتشین اخگری را  
 ندارم سر از عشق گشتن بری را  
 کشیده بتن دیبه عبقری را  
 فروزنده آن چهره آذری را  
 بهخواب ار بینند مردم پری را

شیراز ۱۶/۱۰/۳



## آرزوی پرواز

دور ماندم، دور ماندم من کجا ایمان کجا  
پای بند دیده گشتم در دیار تن اسیر  
گیرم این کند آب کیتی چشمه حیوان بود  
خفته ام چندی زیستی اندر این دنیای پست  
ت نمود از دور خورشیدم بهم افتاد چشم  
جای درمانم طیب درد آ که طعنه زد  
گله شنی پیدا است آنجا در پس دیوار مرگ  
بوستانبان در بند دبر چون من زشت اختری  
لیک من مستانه لغزم اندر آن در بای نور  
ور مجالی یافت تا منعم کند ز آلودگی  
منکر آلوده دامانی نیم آلوده ام  
گر نشوید قطره آلوده ای را لجه ای  
هست دریا تا نن از آلودگیها شویدم

زان سپس اسرار عشق و زندگانی گویدم

درد مندم، درد مندم، گیتی پهناوری  
خسته ام، بشکسته ام، درمانده ام، افتاده ام  
عاقبت زشت اختری را شهره گیتی شدم  
تا در این زندان نما من جنبشی کو، جنبشی  
ادری میخواست کردن کودکش راز شناس  
شهری تابویرم زی کشور جان، شهری  
یاوری خواهم کنز این دردم رهاند، یاوری  
آخرای تاریک شب نیک اختر برا، اختری  
تا از این ظلمت برآیم رهبری کو، رهبری  
برد و بسپردش بدست مردم آهنگری

سالها بگذشت تا خود دستبندی خواست زر  
 ساخت کودک بهر وی از آهن بگداخته  
 ما همه آن کودکیم و مادر کرد و نهان  
 لیک شاید کر ز پستی زر کر آهنگر شود  
 گر همه گمراه گردیم اندر این ره دور نیست  
 لیک عار آید بهر ماندن یهود آسا از آنک  
 جنبشی بایست کاینجا جایگاه جنبش است  
 ایفری زان کسکه زی جان جنبشی دارد، فری

با همه پستی گمنام جنبش جان آرزوست

بال بکشودن بسوی ملک یزدان آرزوست

دامن آلوده بنگر کز ره جان مانده ایم  
 هر یک از یاران ابجد خوانده زی بستان شدند  
 هر که را استاد دانش بود زین مکتب گذشت  
 فرق دان باریم از دیدار خورشید سپهر  
 خسرو معنی درون و مجلس عشرت درست  
 تا شدیم اندر نبرد مار ضحاک کی اسیر  
 ای سبک بالان که سوی عالم بالا شدید  
 جامه ها برد از کنار رود چون طر اردید  
 اینک آتش مرده و بر جسته از دریای سرد  
 آتشی تا رخ بر افروزیم لرزان گشته ایم  
 دور از خورشید عشق و نور ایمان مانده ایم  
 مان خوانده ابجد از آن درد بستان مانده ایم  
 ما کران جانان هنوز اندر شبستان مانده ایم  
 عاشق بهرام و دامنگیر کیوان مانده ایم  
 خامی مایین که سرگردان دربان مانده ایم  
 شاید از ضحاک سان در بند و زندان مانده ایم  
 یادی از ما کاندرا این بیغوله حیران مانده ایم  
 دفع گر مارا به دست موج غلطان مانده ایم  
 همچو بیدی در کنار رود لرزان مانده ایم  
 پوششی تا تن پیوشانیم عریان مانده ایم

ای هوای، دی برو، ای موسم گلشن بیا

ای شب تاری برو، ای چشمه روشن بیا

گاه گویم بگذرد این سردی بهمن همی  
 بوستان چندی بر آساید ز آوای خزان  
 از میان گرد گردد چهره بیژن پدید  
 از کران شب بر آید چشمه ای روشن همی  
 فرو دین زین بر نهد بر کوه تو سن همی  
 لرزه افتد بر تن چون کوه نسیمین همی

گاه گویم تا برستم در رسد داروی درد      مرده سهراب دارد بر سر دامن همی  
تا که خود شیرین بهاند، نیشه دارد در دهان      تارک مرد نه فرهاد خاراکن همی  
زین قبل در بیم و امیدم همه شب تا سحر      تا چه زاید آخر این شبهای آستن همی  
بینیم زینرو، گهی خندان گهی کریان از آنک      که بخندد، که بگرید آسمان بر من همی  
تا چه آرد عاقبت این شام بی پایان مرا  
خنده ماند در دهن با دیده کریان مرا

تا شدم در بند چرخ و صبح و شام تو سنش      از خودم بیخود نمود آن غمزه مردافکنش  
دیده ام که خیره اندر روی مهر فرخش      گاه بر امید شادی در شب آستنش  
گاه اندر بهمنش زببند ام بنمود تیر      گاه اندر تیر زیبا، باز گشت بهمنش  
لاجرم سرگرم تیر و بهمنش ماندم مدام      عاشق شام سیاه و آفتاب روشنش  
زانو ام سست گشت و بازوان از کار ماند      زین قبل در رزم چرخ و طعطر اراق جوشنش  
با همه افتادگی افتاده گردون نسیم      مرد راهست از پس افتادگی استادنش  
در نخستین جنگ رستم با همه مردی گریخت      چون قوی دشوار آمد پنجه روئین تنش  
میروم تا فن رزم آموزم از سیم مرغ عقل      کور سازم دیده روئین تن شیر اوژنش

هست آنجا نیروئی کافتادگانرا متکاست

این یکش سیم مرغ خواند، آن دیگری گفتش خداست

۱۰/۳/۲۷ - طهران

✱

## شد آنزمان

خمیده پشتم از ناز بوستانبان بود

شد آنزمان که مرا آرزوی بوستان بود

اگر چه بود، دلی شاد بود و خندان بود  
 نهیب قهر خزانم شگرف آسان بود  
 نه در تموزم آمده، نه در زمستان بود  
 نه اشك بود، که گاه بهار باران بود  
 گهم بکوه بسان کوزن جولان بود  
 دلم باغ و دو گوشم بمرغ خوشخوان بود  
 نه بیم اهرمن و نه امید یزدان بود  
 همیشه از ستم ارستاد گریان بود  
 شکفته لاله بزیر نم بهاران بود  
 در بغ و درد گرم آسمان بفرمان بود  
 گذشت آنکه بهارم بچشم رضوان بود  
 شد آفرمان که مرا عیشهای پنهان بود  
 نبود همتا، و خود هزار داستان بود  
 شکفته گونه و تابنده چهر برهان بود  
 که خاطرم ز غم روزگار بزمان بود  
 بهر زمانم اگر چند آیند و درمان بود  
 نظر بگردش بهرام و تیرو کیوان بود  
 توان شناخت که احوال دل پریشان بود  
 بچهره ام گذر لعل بود و مرجان بود  
 بچشم من همه شب معدن بدخشان بود  
 مرا گذشت زمانی که گاه بستان بود  
 بر استی که مرا پیک رنج و درمان بود

بزیر ناز چمن بان قدی خمیده مرا  
 نوید باد بهارم شکفت خرم داشت  
 هم از بهارم شادی، هم از خزانم عیش  
 گرم ز اشك شدی گاهگاه دامن پر  
 گهم بدشت بسان تذرو رفتن بود  
 بنم ز بیم معلم مکان بمکتب داشت  
 بغیر طعنه آموزگارم از کسیتی  
 تنم اسیر هوا بود و دیده ام ناچار  
 بزیر اشك دلم خندای نهانی داشت  
 کنون بخواستم از آسمان گذشته خویش  
 ز مرغ سوخته پر شادی بهار مجوی  
 شد آفرمان که مرا باغ و راغ شادی داد  
 شد آفرمان که مرا در نشاط سبزه کسی  
 بهار کود کیم بود و عیش خود رائی  
 بیاد پیشین دیشب بسوی باغ شدم  
 ز دیدن چمن و سبزه خاطرم نگشود  
 همه شبم سر اندیشه مانده بر سر دست  
 از آنکه هوی پریشان بچنگ داشته ام  
 چنانکه چهر فلک جای لعل و مرجان است  
 که از ستاره شمردن که از گذشتن اشك  
 بخویش گفتم زین پس بیوستان نشوم  
 صباح عمر کسانرا اگر بشادی داشت

که ملک گیتی تا بود تیره زندان بود  
 کجا بچشم روزی فراخ میدان بود  
 ز رفته ها که درخشنده بودو تابان بود  
 بدو نشاند هم آن نقشها که شایان بود  
 رهی چنانکه براهیم را پایان بود  
 بسوی آنکه خود او نقشمند ایوان بود

ازین سپس بروم گلشنی دگر جویم  
 ز مهر هرچه در این تنگنا بشویم دست  
 ز خاطرات کهن دفتری کنم پر نقش  
 چو پر بسوی چمن باز کرد مرغ دلم  
 و گر توانم جویم ز نقش و ایوان باز  
 زبام ایوان شاهین صفت کشایم بال



که هرچه بود مرا شادی جهان آن بود  
 مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود  
 ۱۵/۴/۱۰ شیراز

چکامه ها همه زین پس بیداد رفته کنم  
 سرایم آسان گفتارها که گفت حکیم



### پیوند نامناسب

بچنگ آمد یکی شاخ برومند  
 بدو کرد آن نهال تازه پیوند  
 هم از وی خورد شاید میوه چند  
 براین کردار زشت ناخوش آیند  
 بری ناخورده مرد آرزومند  
 قضای آسمانی کرد لبخند  
 بتن پوشید دیو دی کژاغند

نبرده رنج دهقانی جوان را  
 درختی سالخوردش بود در باغ  
 که هم شاخ کهن را زینت افزاست  
 دل نابخردش را شاد میداشت  
 ندانست از چنین پیوند هرگز  
 برآن تدبیر کورا شادمان داشت  
 بهار دلفروز از بوستان رفت

نهیب قهر وی برداشت آوای  
کهن بشکست و شاخ نو بپز مرد  
نه آن پیر کهن را زیب بخشود  
درخت پیر را از ریشه برکنند  
دل دهقان بدرد و رنج آکند  
نه کام دهقان را شکر و قند

☆

☆☆

بدا زان مادری کو از پی سیم  
بدست خویش دست و پای او بست  
بر این پدونه کش باید گستن  
بیکدم شادکامی چشم پوشید  
نیمدیشید در روز بهاران  
به پیری داد زیبا دخت دل‌بند  
بنادایش اندر چاه افکند  
دل نابخرش گردید خرسند  
ز عمری تلخ کامیهای فرزند  
ز تندی بادهای سرد اسفند

طهران ۱۴/۱۱/۲۷

☆

## ای نسیم بهار

ای نسیم فرو دین کر سوی ری کردی گذاری  
قصه ای از دردمندی باز گو در پیش یاری  
تا نگارستان جانرا نیکنتر بینی گذر کن  
از نگارستان<sup>۱</sup> سوی بتخانه ای چون نوبهاری<sup>۲</sup>  
بوستانی بینی آنجا غوطه ور در لاله و گل  
پای هر گلبن گلی بر شاخ هر گلبن هزاری

(۱) نام موضعی است در طهران (۲) اسم بتخانه بوده است

دختران مست افسونگر خرامان خنده بر لب  
 هر يك افسونكار شهری هر يك آشوب دیاری  
 سیمتن ، تابنده رخ ، شیرین سخن ، بسیار دانش  
 دلبری را هر یکی شاهی و غم را غمگساری  
 در کنار جویها بنشسته زیر بیدهن ها  
 خیره ، گاهی بر کتابی گاه بر گوش و کفاری  
 چون بدان بستان رسی از پیش هر گل تند بگذر  
 پای آن گلبن بمان کز وی بجانم خست خاری  
 زیر هر سروی بیای هر گلی هر جا گذر کن  
 تا فروزاتر رخی بینی و زیبا تر نگاری  
 زو نشانها مخواه از من که پیش ماهرویان  
 بی نشان میداست چونان رومی در زنگباری  
 بینی آنجا زیر سروی دخترانی حلقه بسته  
 دختری را در میان بگرفته چون تابان بهاری  
 آخته بالا ، سبکرو ، سیمتن ، سرکش ، فسونگر  
 گردنی چون عاج در تاب کمند تابداری  
 خرمنی زلف سیه چون مشک را بر باد داده  
 زانکه قرص ماه تابان تر بود در شام تاری  
 حلقه ای زان طره اش بر روی پیشانی فتاده  
 همچو در آئینه ای عکس هلال مشکباری  
 گر نکو بینی در آنجا خنده ای بینی و لعلی  
 شکر و شیرین و از شیرین و شکر یادگاری  
 در خرامیدن فراز سبزه چون زیبا تدروی  
 گاه رفتن چون رمیده آهوئی در بیشه زاری



ساق سیمینش در آن ابریشم تابنده گوئی  
 عنکبوت از سیم بر عاجی تنیده بود و تازی  
 ساعد تابنده اش نادیده ناز دستبندی  
 کردن چون قاقمش نابرده رنج گوشواری  
 چشم و رخسارش لطافت را و مستی را گرفته  
 کوئی از هر مریخی تابی زهر نرگس خماری  
 کر بدینسان دلبری دیدی میان ماهرویان  
 راست رو آهسته در گوشش بخوان این گفته باری  
 کای شرار زندگی زان آتش سوزان که دیدی  
 گر کنون بینی نیابی مانده بر جاجز شراری  
 دور از جان تو هر شب تا سحر از آتش تب  
 خیره بر گردنم و بر خویشتم پیچان چو ماری  
 دوریت بر گردنم افکنده زنجیر گرائی  
 خرد در زیر گرانیهاتن و جان نزاری  
 بهمن گردون دگر بارم چو زال افکنده از پا  
 مانده در دام بلای تهمتن اسفندیاری  
 داروی تلخ است هر شب در کفم بر جای باده  
 باده ای زینگونه باید خورد اینسان باده خواری  
 هر شبی تا صبح پیش چشم می بینم هویدا  
 گاه روشن چهره ای که گاه قیر آکین مزاری  
 مرگ آسان است لیکن سخت دشوار است بر من  
 در گذشتن از جهان دور از بت گلگون عذاری  
 گفته بودم گاه مردن دیده بر روی تو دارم  
 ای دریا نیست برگشت سپهرم اختیاری

زین سپس دایم دگر در دفتر کینتی نخوانی  
 زین کهر پالای کلکم چامه های آبداری  
 کر بماندم باز کردم از رخی کلها بچینم  
 گاه اندر زیر سووی گاه در پای چناری  
 ور بمردم بر کنار مدفنم الحمد برخوان  
 کر بخاک من کنی روزی بنا کاهان گذاری  
 انتظاری نیست تا دیگر رخت را باز بینم  
 از امید دیدنم بگذر اگر در انتظاری  
 ۱۶/۱۲/۲۴ شیراز

\*\*

## آهنگر جوان

بلی، استاد اکنون چند گاهی است  
 بلی، استاد، لرزان بازوانم  
 توانا پیکرم چونانکه گفتی  
 تو مردی ز آهن و پولاد خواهی  
 تنی لرزان ترا کی دستگیر است  
 که تا بهم بر نهیب آذران نیست  
 از این پس در خور هتک گران نیست  
 دگرگون گشته است و دیگران نیست  
 که جز این در خور آهنگران نیست  
 که در وی نیروی کند آوران نیست  
 بهل تا دامت بوسم چو یاران  
 بگيرم پیش راه کوهساران

گلستان کرد بر من نیروی عشق  
 لبی خندان شدم در آتش نیز  
 صباخی چند سوزان اخگری  
 چو دیدم خنده بر لب دلبری

بشادی نرم کردم آهن سرد  
 باهن خیره میدیدم در آنروز  
 در این آتش، در این سندان، در این پنك  
 همی دیدم بعشق خویش سرمست  
 مرا کیتی بزرگ آئینه‌ای داشت  
 چو کرم از عاشقی دیدم سری را  
 دو شهلا نرگس افسونگری را  
 فروزان چهره چون آذری را  
 فسونگر لعبت سیمین بری را  
 در آن آئینه پیدا دختری را  
 کنون بشکست آن آئینه بخت

بنادانی چه گویم آهن سخت

کنار بستر شوخی دل آرام  
 بعشق روی دلداری پریش  
 بیاد شادمانیهای پیشین  
 بامیدی که روزی خیزد از جای  
 بعشق آنکه روزی گل بخندد  
 بیاد نرگسی بیمار از عشق  
 با آغاز شبی با گل نشست  
 شبانکه خیره بر زنجور گشتن  
 نگار برایشی خفتن ببالین  
 کلنگ کور کن را گوش دادن  
 بدست خویش عشق و زندگی را  
 بقی را خفته دیدن در دل خاک  
 همه شب تا سحر بیدار بودن،  
 بسوك و رنج در پیکار بودن،  
 بچهری دلستان خونبار بودن،  
 بروشن روز و شام نار بودن،  
 چو ابر سرکش آزار بودن،  
 همه روز و شبان بیمار بودن،  
 بپایان شبی با خار بودن،  
 سحر که بی بت و دلدار بودن،  
 صباحی بر مزار بار بودن،  
 ز لحنی شوم در آزار بودن،  
 بخاك اندودن و هشیار بودن،  
 ز هجر او شبان بیدار بودن،

بیچند دستگاه زندگی را

ببار آرد غم و افسردگی را

بقی طنناز اینك خفته آرام  
 مبخن سازی ز گفتمن مانده خاموش  
 بر آن سیمین تن طنناز افسوس  
 بر آن خواب سبخن پرداز افسوس

فسونگر ترکسی پژمرده گشته      بر آن جادوی افسونباز افسوس  
 زمستی خفته سرمستی کمانگیر      بر آن سرمست تیرانداز افسوس  
 ز بام خانه مرغی کرده پرواز      بر آن مرغ سبک پرواز افسوس  
 بتی سیمین تن و غماز مرده      بر آن سیمین تن غماز افسوس  
 تنی کنجور رازی داده از دست      بر آن کنجور عشق و راز افسوس

از این پس نیست در جانم توانی

چو عشقی خاک گردد نیست جانی

بلی استاد، اکنون چندگاهی است      که تا بم بر نهیب آذران نیست  
 بلی استاد، لرزان بازوانم      از این پس در خور پیک کران نیست  
 توانا بیکرم چونانکه گفتی      دگر کون گشته است و دیگر آن نیست  
 ز اشک چشم بیشم ژرف بحری است      که اورا هیچ بابان و کران نیست  
 تنی لرزان، دلی گریان، لبی خشک      جز اینم بهره ای از اختران نیست  
 تن زور آور مرد افکنم را      سطر اندامی زور آوران نیست  
 دلی چون کوه جفت ژنده پیدلان      کنون جز گریه اش چون دختران نیست  
 ز چنگالی که شیران پشت کردند      کنون بیمی بجان لاگران نیست  
 تو مردی ز آهن و پولاد خواهی      که جز این در خور آهنگران نیست  
 تنی لرزان تورا کی دستگیر است      که دروی نیروی کند آوران نیست

بهل تا دامنم بوسم چو یاران

بکیرم پیش راه کوهساران



## عشق

چنین خواندم امروز در دفتري <sup>۱</sup> بگرد چمن کام زد دختری فرو ریخت چون یافت نیکوتری فرو سود بر هر ستاکی <sup>۲</sup> پری چو بر تارك خسروان افسری سبك دانه نغز بار آوری چو اشکی بر رخسار مه پیکری پراز نقش چون دیبه ششتری که روزی نهانها بر آرد سری چنان دختری را چنین مادری	ز کلك توانای افسونگری که تابنده صبحی بگاه بهار زهر گلبنی کند زیبا گلی بخندید و بر خواند و پروانه وار بیامد سوی گلبنی با شکوه گلی کمد و از پای گلبن رنود فروزان و لغزنده و دارای فکندش بگلدانی آراسته نهانش بگل کرد و بنهاد و رفت همیرفت و میگفت کاینک سزااست
--	---



برون کرد سر شاحه لاغری ز هر جانب از ریشه ای نشتری نگنجد خمی در دل ساغری که در خاک دارد نهان گوهری چو زی باده سرخ رامشگری بر افروخت از خشم چون آذری	پس از چندی از دانه دلفروز قوی گشت و ساقه بر آورد و راند سطریری فزون کرد و گلدان شکست یکی روزش آندختر آمد بیاد غزالخوان سوی گلبن آورد روی چو گلدان زیبنده بشکسته یافت
---	---

(۱) این مصراع از قصیده منوچهری است و بعد از آن این است - که زننده است چهشید را دختری

(۲) شاخه درخت

بن شاخه بگرفت تا بر کشد  
 که ناگه در آن دست نازك خلید  
 بخونش بیالود چنگالها  
 زخون دل خویش چون دست شست  
 بر آمد غریبوی و قلبی شکست

☆

☆☆

مرا نیز روزی بچنگ او افتاد  
 ندانستم آن دانه عشق نام  
 بظاهر بود گوهری تابناك  
 بشادی نشاندمش در قلب خویش  
 چو چندی گذر کرد بروی جهان  
 قوی گشت و پیچید بر جان من  
 بکردن چنانم در افتاد سخت  
 فروزنده و تفته و تابناك  
 نه نیرو که از بن بر اندازمش  
 بسوزد تنم زانکه خود یار نیست  
 دریغا که این اخگر تابناك

ز باغ جهان دانه دلبری  
 کز آن نیست خود خانمانکن نری  
 ولی در نهان توده اخگری  
 چو تابان نکینی بر انگشتری  
 فروزنده ام کرد چون معموری  
 چو بر شاخه سرو نیلوفری  
 که از آهن تافته چنبری  
 بمن حمله ور گشت چون اژدری  
 نه بفریمش همچو افسونگری  
 بجز اشك سوزنده ام لشکری  
 کند آخرم تلّ خا کستری

۱۵/۶/۴ شیراز

☆

## خیل خیال

کس پس از دیدار یارم دیده بر گلشن نکرد  
 ترك جان خویش کرد و ترك یار من نکرد



خرمن عمر جهانی هدیو یارم کس نسوخت  
 یعنی اندر خرمن مو آتشی روشن نکرد  
 چاه سیمین ز نهدانش ~~کند~~ با جان من  
 آنچه چاه سخت زندان با تن بیژن نکرد  
 جای دل در سینه سیمین خود آهن نهاد  
 در شکستم کاین پربرو بیم از آهن نکرد  
 آنچه با من میکند خیل خیالش صبح و شام  
 با فرامرز بلا کش لشکر بهمن نکرد  
 با دل من آن کند عشقش که اندر بیستون  
 نیشه روئینه فرهاد خارا کن نکرد  
 راست خواهی با تن من تیر مرگاش ~~کند~~  
 آنچه تیر رستمی با چشم روئین تن نکرد

\*

### خنجر خونریز

ترك باید گفت زین پس عشق شور انگیز را  
 مرد بخرد نشکند پیمانه پرهیز را  
 ادهم جهلت بزیر و قاصد مرگت ز پی  
 تا بکی در دل نشانی عشق شور انگیز را  
 کس نبندد دل بدین گردنده چرخ کجمدار  
 گر بچشم عقل بیند شور رستاخیز را

این همان منزلکه فانی است کو بر باد داد  
 درکه افراسیاب و بنگه پرویز را  
 این همان قهار کین توز است کاخر در بود  
 افسر نوشیروان و مغفر چنگیز را  
 تا بگوهرینز دستت مردمان گردد رهی  
 از چه رو باید کشیدن خنجر خونریز را  
 گر توانائی بمکنت ، ناتوان را دست گیر  
 زانکه گرد آیند مردم بحر گوهر خیز را  
 ایکه بر خاک عزیزان سخت میمازی مناز  
 سست کن یکدم عناف این مرکب شبدیز را  
 کاخرت باید شدن روزی چو مردان خواستار  
 از هروس نیستی مینای دُرد آمیز را



## هارون و شاعر

شنیدم که دانائی از تازیان	فصیح و هنرمند و روشنیروان
بسی برده رنج از ره شاعری	بیاموخته رسم دانشوری
بدرگاه هارون یکی روز شد	بمدح و ثنا فکرت افروز شد
یکی نامه در مدح آن شهریار	فروخواند همچون دُر شاهوار
شهنش آفرین کرد و چیزش نداد	بجای گهرها پیشیزش نداد
دگر روز آن شاعر پاکنژاد	ز بهر ثنا سوی او رو نهاد



بمدحش یکی نغز دستان سرود  
 ترا شهریار جهان خوانده‌ام  
 بسی داده‌ام داد دانشوری  
 نگه کن پیاپی چه مردانه گفت  
 چگونه کنم نعمت را سپاس  
 ببخشایمت ای شه چیره دست  
 مرا نیست تقصیری ای شهریار  
 ز دارائیم چشم پوشیده‌ام  
 از این گفت فرزانه حیران شدند  
 که از زر همی پر کنندش دهان

چو از دور هارون و رادید زود  
 بگفتا بمدحت سخن رانده‌ام  
 بمدح تو کردم سخن پروری  
 چو شاعر ز خسرو سخنها شنفت  
 که ای پر خرد شاه گردون اساس  
 جز این چند درهم که هستیم هست  
 و در این چند در همت ناید بکار  
 که من هستی خویش بخشیده‌ام  
 همه اهل مجالس هراسان شدند  
 بفرمود هارون نیکو روان



## همای عشق

و چه خوش آیدم ببر نغمه روح پروری  
 زیر صنوبری کهن از لب سیم پیگری  
 همچو پری ز چشمها گشته نهان بکوشه ای  
 کوش بیانگ نغمه ای از لب روح پروری  
 چشمه آب زندگی یافتن و نبردنی  
 در دو جهان به نیم جو منت خضر رهبری  
 بیش جهان کسی کند کز همه خالق بکسلد  
 شام بصبح آورد با بت ماه منظری

چنگ زند بطرّای چون شب هجر عاشقان  
تا نرسد که برکشد دست نیاز بر دری  
باز دل آنزمان که پر سوی همای عشق زد  
کی بهوای همتش جلوه کند کبوتری  
قصّه قیس عامری گر نشنیده ای بخوان  
بندۀ عشق اگر شوی بر همه خالق مهتری  
دل که سرای آز شد به که بدلبران دهی  
تا همه عمر کم کند بندگی توانگری  
از سر آرزو کجا بر در پادشه رود  
آنکه بگوش دل کشد حلقۀ عشق دلبری  
باز بلند همت است آنکه چو (مهدی) از جهان  
هیچ نباشدش هوس غیر بتی و ساغری

۱۳/۷/۱۳



## مدرسه نوین ما

سپهر بوسه میزند کنون بر آستین ما      بگوش چرخ میرسد نوای آتشین م  
بدهر طعنه میزند مدینه رزین ما      فلک سجود میکند پیرچم گزین م  
ببزم با شکوه ما، بخانه نوین ما  
بشیر چرخ میزند لوای شیر پیکرش      بمهر خنده میکند فروغ مهر انورش  
بساط چهل میدرد قوافل توانگرش      عجب نباشد ارکتم مسیح روح به ورش  
که تابناک شد از آن فسرده کی جبین ما

شتاب علم در جهان نبوده جز درنگ تو      کند سجود آسمان بر چم سدرنگ تو  
 نه رستمی اگر چرا جهان بود بچنگ تو      سپر فکنده دشمنان ز نیروی خدنگ تو  
 تو در پر بهای ما تو کوهر زمین ما

✱

✱ ✱

زبون بچنگ چهل شد چو رسم شعر و شاعری      خفیف شد بچشمها طریقه سخنوری  
 نظر نمود مرز ما چنان شعر سرسری      که رخت بست شاعری ز مهد شعر پروری  
 رسید تا آسمان از این قبل طنین ما  
 سخن نراند بر زبان کسی جز از شیمیستها      که کف نزد بدستش نهاده نه صد دویستها  
 معلمین بیعمل بهر کرانه بیستها      نموده شاعران ما بچشم ما چو نیستها  
 نمانده تا که نفرتی کنند از آن عجبین ما  
 بصدر مجلس اندرون همیزدند لافها      از آنکه خوش کشیم ما به تخته ها گرافها  
 میانه کلاسها نموده هوف و هافها      نه چشم خوش از آن صورنه گوش زین گزافها  
 که این نقوش علم نی بد از ارل یقین ما  
 ز چشم راست بین ما بخواست وضع لوح را      کمیکه داد خوردمان معادلات و کوچ را  
 چو ابدایی که خواهد از هزار کار کوچ را      بر آن شدیم تا مگر ز نیم کوس کوچ را  
 که کوفت درب بوستان نسیم فرودین ما

رساند مرده کابین زمان بشک بهار میرسد      بهار روح پروری اجل شکار میرسد  
 بقتل جانروی خزان سپید یار میرسد      هر آنچه را که خواستی ز گردگار میرسد  
 دو گوش بر کنار نک ' بچنگ و امتین ما

چو چشم بر گودی یکی بهشت دیدمی      ز نور معرفت در آن هزار کشت دیدمی  
 هر آنچه بود غیر از آن بچهره زشت دیدمی      یکی عروس دلربا نکوسرشت دیدمی  
 چنانکه بر شد از جگر نوای آفرین ما

یکی مدینهٔ ادب بملک پارس باز شد      خجسته ذکر فرخش بهر زبان دراز شد  
 ز علم بیعمل نهی ز جهل بی نیاز شد      ایاز وار و صفاو ز روم تا حجاز شد  
 ز استواریش بجان نشاط شد قربن ما  
 چه خانه‌ای که دور از آن ستارگان ریمنی      چو مهر باد بیکرش قرار گاه روشنی  
 مصون ز حملهٔ فلک ز نیزه‌های قارنی      ز آفتاب تیرمه ز رعد و برق بهمنی  
 هماره سبز و شاد زی مکان ما مکین ما  
 مهینه بیرق گزین هماره اهتزاز کن      کرشمه کن بر آسمان به پیش چرخ ناز کن  
 خمار و خسته چشم ما ز نور خویش باز کن      فسرده جان پاکمان ز علم بی نیاز کن  
 چو نقش تابناک شو هماره بر نگین ما  
 بکوب مغز آسمان لوای شیر پیکرا      هزبر پردگی بزن نوای روح پرورا  
 سه رنگ بیرق مهین بچرخ شو برابر      وزان سپس صفیر کش که این زمان در آرد  
 کسبکه طعنه میزدی به نیروی رزین ما

✱

## میخوار ۸

شیخی کنشست از بر میخواره ای و گفت  
 از روی طعن کای خر نادان چه میخوری ؟  
 زبن مایعی که ده درمش خرج ساگری است  
 چون روز روشن است که سودی نمیبیری  
 میخواره خنده کرد که ما ساگری از آن  
 با درهمی خریم تو ارزانت تمیخیری  
 ۱۵/۴/۷ - شیراز

\*

## مادر و پروانه

همان حکایت کاه است و نقل کاه ربا  
که عشق پادشهی غالب است و عقل زدا  
بجان بلا خرد و تن در افکند به بلا  
میان آتش سوزنده کس کند مأوا؟

حکایت رخ فرزند و هوش مادر پیر  
ز عشق دیدن او عقل و دانشش برود  
پی نجات وی از جنگ شیر تن نزنند  
بخیر مادر و پروانه هیچ دیدستی

\*

\* \*

تو دشمن بشری، من دلیل و راهنما  
در آن دیار که من آمدم بخیره میپ  
۱۴/۹/۱۷ - طهران

بعشق گفتم شبی عقل کای شراره جهل  
جوابداد ولی که تو قدر خود خواهی

\*

## آرزو

زیر این گنبد کبود مرا  
هیچگون آرزو نبود مرا !  
۱۴/۷/۱۲ - طهران

کاش میدود آنچه زبمنده است  
پا کنونم که نیست اندر دل

\*

## آفتاب

بر خیز، شب گذشت، ز که برزد آفتاب  
شاید شبی به نیمه شب سرزد آفتاب  
۱۶/۱۱/۲۱ - شیراز

دهقان پیر گفت سحرگاه با پسر  
بر بست چشم و گفت پسر، کای پدر برو



## گریه ابر

این گریه ابر چشم کربان منست  
شادی و غمم بزیر فرمان بودند

وین غرش رعد آه و افغان منست  
شادی بگریخت غم نکهبان منست



## ماه و ستاره

ز چهر چرخ گسستند تا پرند سپید  
بر آمد از افق نیلگون عروس سپهر  
یکی نظاره بچرخ بر از ستاره نمود  
بجلوه رخ چون مهر خود فریفته شد  
بصد عتاب سپس گفت با سپاه فلک  
چو باز روز بر آید ز آشیانه چرخ  
ولی چو من بسر بر افق کشم ماوی  
اگر نه چهر من از مهر تابناک تراست  
چو این شنید یکی کو کیش پیاسخ گفت  
چو از تو زینت سطح فلک تمام نبود  
ولی به پیش درخشنده مهر عالمگیر

نهان بظلمت شب گشت پرتو خورشید  
کشیده بر سر از ابر پرنیان سپید  
کرشمه کرد به بهرام و زهره و ناهید  
که درمیانه انجم یکی چو خویش ندید  
که ای لطیف تنان وی ستارگان امید  
چو صعوه هریک در روزن سپهر خزید  
بگرد تخت فلک رفعم شوید پدید  
چرا بر آید صد مشتربم بهر خرید ؟  
که ای که از دگران رنگیت چهره دوید  
بزرگ باری ما را بیاریت طالبید  
هزار زهره و مه بایدی خزید و چمید



## پرواز روح-دو گیتی

چيست کيتی ؟ کر پکنه خلقت وی بنگری  
 خدعه بازیگران را بهنه پهناوری  
 چشمها را خیره سازد جلوه باریکانش  
 زان حقیقت را نیابد مردم داشوری  
 دیدن سازنده کار دیده ای فرمانبر است  
 با چنین غوغا نماند دیده فرمانبری  
 ليک آن کيتی حقیقت راست میدانی فراخ  
 خود همه بازیگران بیننده بازیگری  
 گر یکی بازیگر است اما نکو بازیگر است  
 صحنه اش در پیش چشم عقل نیکو منظری  
 دردمندان را نشاط آید که دارندی بهزم  
 از ستمکاران میمون کشتگان رامشگری  
 آنکه اینجا خوار ماند آنجا خریدارش بسی است  
 وانچه اینجا ذره بود آنجا است تا بن اختری  
 آن تل خا کستری کاینجا ببادش داد چرخ  
 اخگری گردد که خورشیدش بود خا کستری  
 غم مخور ای آنکه اندر عرصه نرد جهان  
 نیست جائی مانده بهر مهرهات جز ششدری  
 باش تا در عرضه گاه نرد ملک لایزال  
 نمگری در نرد با خود نرد باز همسری

آخر این تاریک شب را بامدادی روشن است  
وین صدف را گوهری وانرا نکو گوهر خری  
مهری از خاور برآید، ظلمتی گردد نهان  
خانه ای رخشان شود، تابنده گردد کشوری  
آنکه اینجا پشکان را نیروی پیلان دهد  
در دیار جان کند هر پشه را چالشگری  
سرسری بنگر بر این خرگاه مینا کون از آنک  
در جهان پایمردی هست خورده صرصری  
نا امیددی کردنش در ملک گیتی جای نیست  
آنکه را با مبدائی کار است و پنهان یآوری  
کی خورد غم، زانکه اندر ملک هستی خسرو است  
کشوری از عشق دارد، وز امیدش لشکری  
جهد کن تا گوهر جانرا بیارائی به عشق  
عشق را خود صیقل جان دید هر پیغمبری  
گر فرو کوبی دری را تا سری گردد پسید  
عقل گوید: «عاقبت زان در برون آید سری»  
چند خون دیده خوردن، آخر ای لب خنده ای  
چند زهر غم نمودن آخر ای دل شکری  
روشنائی یاب را کی خستگی آید پدید ؟  
پیش هر خاکستری چون دید تل" اخگری  
مرد جنگ از رزم نهراسد و گرگاه مصاف  
کوس دشمن آیدش در گوش بانگ تندری  
رنج پیسکر را کره بر چهره و ابرو مزن  
کانرمان شادی که خود بر جا نداری پیگری



سخت نازیبنده آید مانده حیران در قفس  
 آن عقاب تهمت کز عشق دارد شهری  
 خواهیم خردان و نادان ، خواهیم دانا و راد  
 پادشاه عشقم و از مرگ خواهیم افسری

\*

\* \*

خرم آن شب کز نهیب مرگ در جنبد دری  
 وز میان در بناگاهان پدید آید سری  
 جای مرد تب شناس پیر ، خود گیرد مقام  
 مردم پوشیده روئی بر کنار بستری  
 گوید ای رنجور چونی ؟ گویدش مست و خراب  
 فارغ از ملک جهان پویای ملک دیگری  
 دردمندم ، در دیار ظلمتم افتاده راه  
 راهرا گم کرده و جویای خضر رهبری  
 دردمندی را نقاب افکنده اش بخشد دوا  
 تا از آن بس ننگرد هنگامه ای ، شور و شری  
 مرغی از زندان بر آید ، پیکری گردد خراب  
 معجو گردد نقطه ای ، شیرازه درد دفتری  
 گر نقاب افکنده بویحیی<sup>۱</sup> است وان رنجور من

زان نقاب افکنده و از آن شب فروغ فری  
 ۱۵/۱/۱۱ - طهران

(۱) بویحیی - کنیه عزرائیل است



### مرک شبدیز

خبر بردند روزی بیش پرویز نه آهنگ چرا دارد نه نهجیر همه شب تاسحر در تاب بوده است	که برجا ماند آن رخس سبک خیز هم آهنگ است بامرغان شبگیر نکهبان شب و مهتاب بوده است
---	--

\* قبل از خواندن حکایت پاداشتهای ذیل را قرائت فرمائید :

(۱) شبدیز تکاور باد پائی بود که در چستی و چالاکي نظیر نداشت - این اسب متعلق به مهین بانو عمه شیرین بود، بعد از آنکه شاپور بومائل مخصوصی شیرین را گرفتار عشق خسرو کرد وی بر همین باد پا نشست و از ارمنستان بسوی ایران برای دیدن خسرو حرکت کرد.

(۲) در ضمن معاشقه طولانی خسرو و شیرین گاهگاهی خسرو برای دیدن معشوقه خود بیای قصر شیرین میامد ولی ایندختر عقیف و هوشیار وسائل رفاه او را بیرون قصر فراهم آورده و خود بر بالای قصر می نشست و خسرو را که سرمست باده جوانی و زیبایی و عشق بود درون قصر نبی پذیرفت و او را با پیغامهای شیرین و ملایمی نظیر این سه بیت نظامی :

«شهنشاهان که ترکان عام دارند	بخدمت هندوئی بر بام دارند»
«من آن ترك سیه چشم بر این بام	که هندوی سیدت شد مرا نام»
«اگر مهمان مائی ناز منمای	بهرجاکت فرود آرم فرود آی»

از داخل شدن بقصر منع میکرد.

(۳) شبدیز پس از آنکه شیرین را بخسرو رساند اسب خاص خسرو پرویز شد و در ایامی هم که بین ایشان مفارقت افتاده بود مرکب مخصوص پرویز بود.

( ۴ ) نکبسا و رامتن و باربد از موسیقی دانهای معروف و از نوازندگان مخصوص دربار

خسرو پرویز بودند.

(۵) شبرنگ نیز یکی از اسبهای مشهور خسرو پرویز بود

سوی شب‌دیز شد خسرو شتابان  
 دلی درسینه خود پر ز خون یافت  
 سخن میگفت با یاران ز شب‌دیز  
 بگاہ یویه نیکو تیز بسال است  
 بهنگام خزان نوهار است  
 گر او را روزگاری جان نباشد  
 اگر او را اسیر مرگ بینم  
 همان رخس است این مرغ سبک‌خیز  
 همان جنبنده کوه بیستون است  
 هنوزش چون سبک رفتار بینم  
 کنم باری چو در چشمش نظر باز  
 جوانی بینم آنجا کرم مستی  
 بیای بام قصری ایستاده  
 دورخساری بجانب خشی فسوساز  
 بتی زانسو کمندی تاب داده  
 حصار کاخ بر پرویز بسته  
 دل اندر عشق لیک از هوشیاری  
 بسا روزا که اندر کوهساران  
 بر او رازها را باز گفتم  
 به پیشش کرطرب صد بار کردم  
 مرا میدید چون در اشکباری  
 چو شیرین را ندیدم در بر خویش  
 به تنهایی و سختی یار من بود

تنش از رنج گیتی ، دیده تابان  
 که کوهی بیستون را بی‌ستون یافت  
 که چالاک است چون باد سحرخیز  
 سبک‌روتر ز شاهین خیال است  
 مرا از عشق شیرین یادگاری است  
 مرا آهنگ کوهستان نباشد  
 جهان بر خوبستن بی برگ بینم  
 که روزی داد شیرین را به پرویز  
 که شیرین را بخسرو رهنمون است  
 پیش آن چشم افسونکار بینم  
 در آن آئینه بینم عالمی راز  
 بکیتی شهره در شیرین پرستی  
 سر اندر دام کیسوئی نهاده  
 دو چشمی دلربا و نازک انداز  
 بشیرینی کلی بر آب داده  
 فراز کاخ چون پرویز نشسته  
 نکرده هیچ رای باده خواری  
 چو دور افتادم از چابک سواران  
 سخن زان طرّه غماز گفتم  
 ولیکن گریه‌ها بسیار کردم  
 سر اندر پای میسودم بزاری  
 براو دیدم بیاد دلبر خویش  
 نشان دایره و دلداری من بود

مرا آئینهٔ صبح جوانی است  
مرا دیباچهٔ عشق و غم این است  
میادا کنز قضا یابد گزندی  
جدا سازم سرش از خنجر تیز  
پس از مرگش تنش بردار دارم  
نگاهی کرد شب‌دیزش سرایای  
زمانی چند رخ بر خاک میسود  
بچستی کرد آهنگ پریدن  
بخاک آمد تن آتش نهادی  
تنی باخون و خونی با گل آمیخت

☆

☆☆

ولی يك روز رستاخیز داریم  
کمان مرک را نخجیر کردیم

☆

☆☆

سران را بیم بود از گفتن او  
بخسرو راز ها نا گفته مانده  
بدرگه شد نکيسا چنگ در دست  
کنز آن جان جهان‌داری بلرزید  
ز انگشتی بر آمد بانگ زاری  
چو خورشید اخترش تابنده بادا  
شبى خواب است و روزی چندمستی

مرا کنج‌پور راز زندگانی است  
مرا در زندگی جام جم این است  
نکمه‌داریدش از هر درد مندی  
کسی کرگفت بامن «مرد شب‌دیز»  
ز خونش خاک را گلنار دارم  
چو خسرو گفت ورنج بر تافت ز آنجای  
بدانچائی که شه بر پای میبود  
چو جانش سیر شد از شاه دیدن  
فرو مُرد از وزیدن تند بادی  
دهانی باز شد خونی فرو ریخت

بکیتی کرچه گامی تیز داریم  
بنمازیدن اگر چون نیر کردیم

صبحی چند رفت از خفتن او  
ز بیم سرمهان آشفته مانده  
چو روز صبح پنجم برده بر بست  
فراز پرده ای تاری بلرزید  
بروی ربطی جنبید تاری  
که کیتی شاه را پاینده بادا  
شهنشه نیک میداند که هستی

بباید آخر از این خواب جستن  
 در آید در بساط زندگانی  
 نه در گیتی کسی جاوید ماند  
 درینا زندگانی جز دمی نیست  
 بشی کامروز کرم دلنوازی است  
 بدویت هر کسی را چند روزی  
 ز مرگی مرده ای بر پا نهخیزد  
 اگر روزی نکبسا خاک گردد  
 چو جان من کند عزم پریدن  
 وگر شبیدز روزی پیر گردد  
 بجای مردگان با زندگان باش  
 چو از کف گوهری افتاد و بشکست  
 بمیرد گر نکبسای سخن ساز  
 نه گوهرزاید از گوهر شکستن  
 تکار و مرکب شه پیر گشته است  
 به نهخیزش فروتر نیست آهنگ  
 نه میچسبید، نه میجو شد، نه خواب است  
 اگر فرمان دهی جانی بختبید  
 سزد گر خواب را آهنگ دارد



خمار مستی دوشین شکستن  
 شب پیری پس از صبح جوانی  
 نه بر گردون مه و ناهید ماند  
 در این گیتی بساط خرمی نیست  
 سر انجامش به خاک تیره بازی است  
 نه دستمند بزم دلفروزی  
 چو در خاک اوفتد از جا نهخیزد  
 نباید شه بر او غمناک گردد  
 چه سود از بارید را سر بریدن  
 نشاید خسرو از جان سپر گردد  
 طرب ساز دل افسردگان باش  
 دگر يك را نکو میهار در دست  
 نکردد زنده شبیدز جهانتاز  
 نه طاق آباد از پیکر شکستن  
 ز کشت زندگانی سپر گشته است  
 سپرده باد پائی را بشبرنگ  
 نه بیدار است، نه دراضطراب است  
 زمانی باد پویائی بختبید  
 که بر جا نوسنی شبرنگ دارد

به تندی گفت خسرو کای نکبسا:  
 سبک بی مرکب شبیدز من مرد؟!  
 نه من گفتم، چنین فرمود پرویز  
 ۱۶/۱۰/۱۸ - شبراز

چو از ربط زدن پرداخت عیسا  
 چه گفتی باد آتش خیز من مرد؟!  
 نکبسا گفت با لحن لاد:

\*

## خاطرات پودن فروش

باز پیغام بهار از کوهسار آورده ام      باده خواران را نشانی از بهار آورده ام  
مژده شادی ز طرف جویبار آورده ام      قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

سالها زین پیش بودم کودک افسونگری      خفته بودم بامدادی راحت اندر بستری  
صبح تاشب گرم بازی در چمن با خواهری      نه کتابی داشتم ، نه کاغذی ، نه دفتری  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

چشم بگشودم صبحی شوم اندر بسترم      بر کنار بسترم دیدم ستاده مادرم  
میکشد هر لحظه ای دست محبت بر سرم      از جبینم دور میسازد سیه مشک نرم  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

تا که چشمم باز شد بر چهره زیبای او      خنده ای کردم بر خسار بهشت آسای او  
گفتم از آن پس سلامی پیش تر گشای او      باز شد از شادی من لعل شکر زای او  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

گفت کای گلبن سلام ای طوطی گویا سلام      سنبل بویا سلام ، ای کودک زیبا سلام  
ای مه رعنا سلام ، ای لاله حمرا سلام      تر کس شهلا سلام ، ای لعل شکر خا سلام  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن  
دختر صحرا پودن

(۱) پودن - يك قسم نمناع میباشد كه آنرا پونه هم میگویند

صبح شد بر خیز خورشید از بر که سر زده      مرغ شب در خواب رفته ز ندخوان ساغر زده  
لاله از خون روی شسته آسمان زیور زده      کسوت عباسی اندر طشت نیلوفر زده  
گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

هیچ میدانی که تا امروز گشت اختران      بر تو هفت آبان شمرده هفت تیرو آذران  
هفت میدان را گذر کردی بتندی صرصران      ای سوار تندرو شادی مکن ، آهسته ران  
گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

پهنه عمر است اینجا ، پهنه گلزار نیست      شادمانی را و مستی را در آن بازار نیست  
بوستان زندگی را شادی بسیار نیست      خنده بسیار کردن در خور هشیار نیست  
گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

زین سپس باید ترا دیدن بساط دیگری      باز کردن دفتری ، بستن دگر یک دفتری  
سوی مکتب رفتن و بگشودن از دانش دری      کسب کردن دانش و دانائی از دانشوری  
گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

زین خبر لرزیدم و لرزاندم از حسرت تنش      جستم و گریختم و آویختم در دامنش  
بوسه ها دادم بدست و چهره و زلف و گردنش      خیره او شد در من و من در دو چشم و روشنش  
گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

گفتم ای مادر چه گوئی من کجا زندان کجا      بلبل خوش لهجه و آنکه بیم زندان بان کجا  
طفل کوhestان کجا و بیرقر آن خوان کجا      من کجا مکتب کجا و زان کجا شیطان کجا  
گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

آخرم سودی نبود از آنچه گوهر ریختم      ز آنچه زاری کردم و مهرش زجا آنک ریختم  
خسته از زاری شدم در دام مکر آویختم      هر صباحم او بمکتب کرد و من بگریختم  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

همچو میجنون بودم اینسان چندی اندر مکتبی      رفتم از مکتب بروی بایاد ماه نخشیبی  
یاد دارم زیر سر وی گاه فروردین شبی      بوسه بر لعلی زدم ، زد بوسه ام لعل لبی  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

روزی این رخسار بر چین چهره ای تابنده بود      بوسه گاه دلبری زیبنده و ارزنده بود  
کعبه عشاق بود و عاشقی را بنده بود      نه چو اکنونم دلی لرزان ، کفی لرزنده بود  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

چشم تابر هم زدم خرداد و فروردین گذشت      مال رفت و جاه رفت و خنده شیرین گذشت  
مرکب عمر از چمنزار گل و نسرين گذشت      باد پای زندگانی از پل خمسین گذشت  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

\*\*\*

میدم باز از گلستان لاله نعمان همی      میرود باز از گلستان نرگس فتان همی  
باز میآید نسیم سنبل و ریحان همی      باز میخسبد بطرف چشمه حیوان همی  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

بار دیگر عیش را از کوهسار آورده ام      باده خواران را نشانی از بهار آورده ام  
مژده شادی ز طرف جویبار آورده ام      قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام  
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن



19150101

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

